

## فهرست و متن جلسات اینترنتی برگزار شده شرح داستان‌های مثنوی معنوی مولانا

برای دریافت فایل‌های صوتی این جلسات به صفحه زیر مراجعه نمایید:

[http://masnawi.persianguig.com/masnawi\\_archive.htm](http://masnawi.persianguig.com/masnawi_archive.htm)

پس از دریافت فایل‌های صوتی مربوط به هر جلسه، می‌توانید ضمن گوش دادن به صدا، متن داستان و ابیات مورد بررسی که در فایل صدا به آنها اشاره می‌شود را از روی متن زیر دنبال نمایید.

+ لطفاً چنانچه هرگونه خلاصه‌برداری می‌کنید یا یادداشتی هنگام گوش دادن به این جلسات برمی‌دارید، آن را برای ما بفرستید. خوشحال خواهیم شد یادداشت و نظر شما را درباره موضوعات مورد بررسی بدانیم.

آدرس تماس با ما: [Panevis@yahoo.com](mailto:Panevis@yahoo.com)

- - -

فهرست جلسات:

- + جلسه اول (1. سمبلیسم 2. داستان شخصی که مادرش را کشت...)
- + جلسه دوم (1. تست روانشناسی و سمبلیسم 2. داستان فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع)
- + جلسه سوم (داستان کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه، صورت شیر و...)
- + جلسه چهارم (داستان سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان)
- + جلسه پنجم (داستان چرب کردن مرد لافی لب و سبب خود را هر بامداد به پوست دنبه و...)
- + جلسه ششم (حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار، در مصر وفا شود...)
- + جلسه هفتم (قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری)
- + جلسه هشتم (1. سمبلیسم و خواب 2. حکایت عبور یوسف از کنار پنجره...)
- + جلسه نهم (داستان آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا کردن یوسف از او، تحفه و ارمغان)
- + جلسه دهم (قصه صوفی که در میان گلستان، سر بر زانو، مراقب بود...)

- + جلسه یازدهم (1. داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها 2. قصه سلطان محمود و غلام هندو)
- + جلسه دوازدهم (قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان هندوستان)
- + جلسه سیزدهم (ادامه قصه طوطی و بازرگان)
- + جلسه چهاردهم (داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان)
- + جلسه پانزدهم (ادامه داستان پیر چنگی... بخش دوم)
- + جلسه شانزدهم (ادامه داستان پیر چنگی... بخش سوم و پایانی)
- + جلسه هفدهم (حکایت نحوی و کشتیبان)
- + جلسه هجدهم (1. قصه آنکس کی در یاری بکوفت از درون گفت کیست آن... 2. پرسش پاسخ)
- + جلسه نوزدهم (1. حکایت هندو کی با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و ... 2. ادامه پرسش پاسخ)
- + جلسه بیستم (1. حکایت به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش 2. ادامه پرسش پاسخ)
- + جلسه بیست و یکم (1. حکایت کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار 2. منازعت چهار کس جهت انگور 3. ادامه پرسش پاسخ)
- + جلسه بیست و دوم (1. حکایت فرمودن والی، آن مرد را که آن خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه، برکن 2. ادامه پرسش پاسخ)
- + جلسه بیست و سوم (داستان مشغول شدن عاشقی به عشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و ...)
- + جلسه بیست و چهارم (قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و ...)
- + جلسه بیست و پنجم (قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک، بی‌هوش و رنجور شد)
- + جلسه بیست و ششم (قصه رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود)
- + جلسه بیست و هفتم (حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد...)

- - -

## جلسه اول

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی  
 مثنوی را معنوی بینی و بس  
 مثنوی دکان فقر است ای پسر  
 غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
 آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"  
 همچو باران می‌رسم از آسمان  
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!  
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب  
 روح نو بین در تن حرف کهن  
 تا که از زر سازمت من گوشوار  
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
 وصف حال است و حضور یار غار  
 مردم اندر حسرت فهم درست  
 چون سبو بشکست ریزد آب از او  
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین  
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان  
 هاتف ار مرده بود گوینده شد  
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  
 پرده در پنهان شوند اهل حرم  
 برگشایند آن ستیران روی‌بند  
 از برای دیدهء بینا کنند  
 از برای گوش بی‌حس اصم  
 صد هزاران گل برویم چون چمن  
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

گر شدی عطشان بحر معنوی  
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس  
 هر دکانی راست سودایی دگر  
 مثنوی ما دکان وحدت است  
 تشنه می‌نالد که "کو آب گوار؟"  
 بانگ آبم من به گوش تشنگان  
 برجه ای عاشق بر آور اضطراب  
 هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب  
 آب حیوان خوان، مخوان این را سخن  
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار  
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 این چه می‌گویم به قدر فهم توست  
 فهم آب است و وجود تن سبو  
 شاخه‌های تازهء مرجان ببین  
 این سخن شیر است در پستان جان  
 مستمع چون تشنه و جوینده شد  
 مستمع چون تازه آمد با ملال  
 چون که نامحرم در آید از درم  
 ور در آید محرمی دور از گزند  
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند  
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
 گر سخن کش یابم اندر انجمن  
 ور سخن کش یابم آن دم زن‌بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
 ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل  
 گر چه گفتمی نیست آن جا آشکار  
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است  
 دانهء معنی بگیرد مرد عقل  
 ماجرای بلبل و گل گوش دار  
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند

گنج می جو در همه ویرانه‌ها  
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
جاهل از زر برد خاکستر شود

هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
هزل تعلیم است آن را جد شنو  
هر جدی هزل است پیش هازلان  
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
هین ببالا پر میر چون جغد پست  
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟  
بی گنه او را بزد همچون غلام؟  
گندمی بستان که پیمانہ است رد  
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟  
عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز  
گر چه گفتی نیست سر گفت هست  
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است  
خانه را بخرید یا میراث یافت؟  
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
گفت این پیمانہ معنی بود  
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
گفت نه من آن ندانم عمرو را  
گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
زید واقف گشت دزدش را بزد

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر دوم، بیت 776 الی 842

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت  
یاد نآوردی تو حق مادری؟  
او چه کرد آخر؟ بگو ای زشت‌خو  
کشتمش کان خاک ستار وی است  
گفت پس هر روز مردی را کشم؟!  
نای او برم به است از نای خلق

آن یکی از خشم مادر را بکشت  
آن یکی گفتش که از بد گوهری  
هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو  
گفت کاری کرد کان عار وی است  
گفت آن کس را بکش ای محتشم  
کشتم او را رستم از خونهای خلق

نفس توست آن مادر بد خاصیت  
هین بکش او را که بهر آن دنی  
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ  
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار

که فساد اوست در هر ناحیت  
هر دمی قصد عزیزی می کنی  
از پی او با حق و با خلق جنگ  
کس تو را دشمن نماند در دیار

ای شهان کشتیم ما خصم برون  
کشتن این کار عقل و هوش نیست  
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست  
هفت دریا را در آشامد هنوز  
هم نگردد ساکن از چندین غذا  
سیر گشتی سیر؟ گوید نی هنوز  
عالمی را لقمه کرد و درکشید  
من ز مکر نفس دیدم چیزها  
چون که جزو دوزخ است این نفس ما  
چون که واگشتم ز پیکار برون  
قد رجعنا من جهاد الاصریم  
قوتی خواهیم ز حق دریا شکاف  
سهل شیری دان که صفها بشکند

ماند خصمی ز او بتر در اندرون  
شیر باطن سخره خرگوش نیست  
کاو به دریاها نگردد کم و کاست  
کم نگردد سوزش آن خلق سوز  
تا ز حق آید مر او را این ندا  
این آتش اینت تابش اینت سوز  
معدده اش نعره زنان، هل من مزید  
کاو برد از سحر خود تمییزها  
طبع کل دارد همیشه جزوها  
روی آوردم به پیکار درون  
با نبی اندر جهاد اکبریم  
تا به ناخن برکنم این کوه قاف  
شیر آن است آن که خود را بشکند

- - -

## جلسه دوم

گر شدی عطشان بحر معنوی  
فرجه کن چندان که اندر هر نفس  
هر دکانی راست سودایی دگر  
مثنوی ما دکان وحدت است  
تشنه می نالد که "کو آب گوار؟"  
بانگ آبم من به گوش تشنگان  
برجه ای عاشق بر آور اضطراب  
هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب  
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن

فرجه ای کن در جزیره مثنوی  
مثنوی را معنوی بینی و بس  
مثنوی دکان فقر است ای پسر  
غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"  
همچو باران می رسم از آسمان  
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!  
همچو تشنه که شنود او بانگ آب  
روح نو بین در تن حرف کهن

تا که از زر سازمت من گوشوار  
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
 وصف حال است و حضور یار غار  
 مردم اندر حسرت فهم درست  
 چون سبو بشکست ریزد آب از او  
 میوه‌های رسته ز آب جان بین  
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان  
 هاتف ار مرده بود گوینده شد  
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  
 پرده در پنهان شوند اهل حرم  
 برگشایند آن ستیران روی‌بند  
 از برای دیده‌ء بینا کنند  
 از برای گوش بی‌حس اصم  
 صد هزاران گل برویم چون چمن  
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار  
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 این چه می‌گویم به قدر فهم توست  
 فهم آب است و وجود تن سبو  
 شاخه‌های تازهء مرجان بین  
 این سخن شیر است در پستان جان  
 مستمع چون تشنه و جوینده شد  
 مستمع چون تازه آمد با ملال  
 چون که نامحرم در آید از درم  
 و در آید محرمی دور از گزند  
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند  
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
 گر سخن کش یابم اندر انجمن  
 و در سخن کش یابم آن دم زن‌بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
 ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل  
 گر چه گفتمی نیست آن جا آشکار  
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
 تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
 هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
 جاهل ار زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است  
 دانه‌ء معنی بگیرد مرد عقل  
 ماجرای بلبل و گل گوش دار  
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
 هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
 هزل تعلیم است آن را جد شنو  
 هر جدی هزل است پیش هازلان  
 عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
 هین ببالا پر میپر چون جغد پست  
 گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
 فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت

ماجرای شمع با پروانه نیز  
 گر چه گفتمی نیست سر گفت هست  
 گفت در شطرنج کاین خانه‌ء رخ است  
 خانه را بخیرد یا میراث یافت؟

گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟  
 بی گنه او را بزد همچون غلام؟  
 گندمی بستان که پیمانہ است رد  
 گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
 زید چون زد بی گناه و بی خطا؟  
 عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
 چون که از حد برد او را حد سزد

گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
 عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
 گفت این پیمانہء معنی بود  
 زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
 گفت نه من آن ندانم عمرو را  
 گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
 زید واقف گشت دزدش را بزد

خود حقیقت نقد حال ماست آن  
 تا بدانی آفت تقلید را

بشنوید ای دوستان این داستان  
 بشنو این قصه پی تهدید را

دفتر دوم، بیت 514 به بعد

فروختن صوفیان بهیمهء مسافر را جهت سماع

مرکب خود برد و در آخر کشید  
 نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش  
 چون قضا آید چه سود است احتیاط؟  
 کاد فقر آن یعی کفرا یبیر  
 بر کژی آن فقیر دردمند  
 خر فروشی در گرفتند آن همه  
 بس فسادی کز ضرورت شد صلاح  
 لوت آوردند و شمع افروختند  
 که امشبان لوت و سماع است و شره  
 چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟  
 دولت، امشب میهمان داریم ما  
 کان که آن جان نیست جان پنداشتند  
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز  
 نرد خدمت‌های خوش می‌باختند  
 گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟  
 خانقه تا سقف شد پر دود و گرد  
 ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

صوفیی در خانقاه از ره رسید  
 آبکش داد و علف از دست خویش  
 احتیاطش کرد از سهو و خیاط  
 صوفیان در جوع بودند و فقیر  
 ای توانگر که تو سیری هین مخند  
 از سر تقصیر آن صوفی رمه  
 کز ضرورت هست مرداری مباح  
 هم در آن دم آن خرک بفروختند  
 ولوله افتاد اندر خانقه  
 چند از این صبر و از این سه روزه چند؟  
 ما هم از خلقیم و جان داریم ما  
 تخم باطل را از آن می‌کاشتند  
 و آن مسافر نیز از راه دراز  
 صوفیانش یک به یک بنواختند  
 گفت چون می‌دید میلانشان به وی  
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد  
 دود مطبخ، گرد آن پا کوفتن

گه به سجده صفه را می‌روفتند  
 ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار  
 سیر خورد او فارغ است از ننگ دق  
 باقیان در دولت او می‌زیند  
 مطرب آغازید یک ضرب گران  
 زین حراره جمله را انباز کرد  
 کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر  
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین  
 روز گشت و جمله گفتند الوداع  
 گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند  
 تا به خر بر بندد آن همراه جو  
 رفت در آخر خر خود را نیافت  
 ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است  
 گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست  
 من ترا بر خر موکل کرده‌ام  
 باز ده آن چه فرستادم به تو  
 آن چه بسپر دم ترا واپس سپار  
 بایدش در عاقبت واپس سپرد  
 نک من و تو خانه‌ء قاضی دین  
 حمله آوردند و بودم بیم جان  
 اندر اندازی و جویی ز آن نشان؟!  
 پیش صد سگ گربه‌ء پژمرده‌ای؟  
 قاصد خون من مسکین شدند،  
 که خرت را می‌برند ای بی‌نوا؟  
 و نه توزیعی کنند ایشان زرم  
 این زمان هر یک به اقلیمی شدند  
 این قضا خود از تو آمد بر سرم  
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب  
 تا ترا واقف کنم زین کارها  
 از همه گویندگان با ذوق تر  
 زین قضا راضی است مردی عارف است  
 مر مرا هم ذوق آمد گفتنش  
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند  
 دیر یابد صوفی آز از روزگار  
 جز مگر آن صوفیی کز نور حق  
 از هزاران اندکی زین صوفیند  
 چون سماع آمد از اول تا کران  
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد  
 زین حراره پای‌کوبان تا سحر  
 از ره تقلید آن صوفی همین  
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع  
 خانقه خالی شد و صوفی بماند  
 رخت از حجره برون آورد او  
 تا رسد در هم‌رهان او می‌شتافت  
 گفت آن خادم به آبش برده است  
 خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟  
 گفت من خر را به تو بسپرده‌ام  
 از تو خواهم آن چه من دادم به تو  
 بحث با توجیه کن حجت میار  
 گفت پیغمبر که دستت هر چه برد  
 و نه‌ای از سرکشی راضی بدین  
 گفت من مغلوب بودم، صوفیان  
 تو جگر بندی میان گریگان  
 در میان صد گرسنه گرده‌ای؟  
 گفت گیرم کز تو ظلما بستند  
 تو نیایی و نگویی مر مرا  
 تا خر از هر که بود من و آخرم  
 صد تدارک بود چون حاضر بندند  
 من که را گیرم که را قاضی برم؟  
 چون نیایی و نگویی ای غریب  
 گفت و الله آمدم من بارها  
 تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر  
 باز می‌گشتم که او خود واقف است  
 گفت آن را جمله می‌گفتند خوش  
 مر مرا تقلیدشان بر باد داد



عکس ذوق آن جماعت می‌زدی  
 عکس چندان باید از یاران خوش  
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را  
 ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع  
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع  
 گر طمع در آینه برخاستی  
 گر ترازو را طمع بودی به مال  
 یک حکایت گویمت بشنو به هوش  
 هر که را باشد طمع الکن شود  
 پیش چشم او خیال جاه و زر  
 جز مگر مستی که از حق پر بود  
 هر که از دیدار برخوردار شد  
 لیک آن صوفی ز مستی دور بود  
 صد حکایت بشنود مدهوش حرص  
 ای برادر چون بینی قصر او  
 چشم دل از مو و علت پاک آر،  
 هر که را هست از هوسها جان پاک  
 هر که را باشد ز سینه فتح باب  
 حق پدید است از میان دیگران  
 دو سر انگشت بر دو چشم نه،  
 گر نبینی این جهان معدوم نیست  
 تو ز چشم انگشت را بردار هین  
 چشم چون نرگس فرو بندی که چی؟  
 ور ببندی چشم خود را ز احتجاب  
 چشم داری تو، به چشم خود نگر  
 گوش داری تو، به گوش خود شنو  
 بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی  
 که شوی از بحر بی‌عکس آب کش  
 بر دران تو پرده‌های طمع را  
 عقل او بر بست از نور و لمع  
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع  
 در نفاق آن آینه چون ماستی  
 راست کی گفתי ترازو وصف حال؟  
 تا بدانی که طمع شد بند گوش  
 با طمع کی چشم و دل روشن شود  
 همچنان باشد که موی اندر بصر  
 گر چه بدهی گنجها او حر بود  
 این جهان در چشم او مردار شد  
 لاجرم در حرص او شب‌کور بود  
 در نیاید نکته‌ای در گوش حرص  
 چون که در چشم دلت رسته ست مو؟  
 و آنگهان دیدار قصرش چشم دار  
 زود ببند حضرت و ایوان پاک  
 او ز هر شهری ببیند آفتاب  
 همچو ماه اندر میان اختران  
 هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده  
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست  
 و آنگهانی هر چه می‌خواهی ببین  
 که عصایم کش که کورم ای اخی؟  
 کار خود را کی گذارد آفتاب  
 منگر از چشم سفیهی بی‌خبر  
 گوش گولان را چرا باشی گرو؟  
 هم به رای و عقل خود اندیشه کن

## جلسه سوم

دفتر اول، بیت 2981 به بعد

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه، صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان  
 بر تن و دست و کتف‌ها بی‌گزند  
 سوی دلاکی بشد قزوینی‌بی  
 گفت چه صورت زخم ای پهلوان؟  
 طالع‌م شیر است، نقش شیر زن  
 گفت بر چه موضعت صورت زخم؟  
 چون که او سوزن فرو بردن گرفت  
 پهلوان در ناله آمد کای سنی  
 گفت آخر شیر فرمودی مرا  
 گفت از دُمگاه آغازیده‌ام  
 از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت  
 شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز  
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم  
 بانگ زد او کاین چه اندام است از او؟  
 گفت تا گوشش نباشد ای حکیم  
 جانب دیگر خلش آغاز کرد  
 کاین سوم جانب چه اندام است نیز؟  
 گفت گو اشکم نباشد شیر را  
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند  
 بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد  
 شیر بی دُم و سر و اشکم که دید؟  
 چون نداری طاقت سوزن زدن  
 ای برادر صبر کن بر درد نیش  
 کان گروهی که رهیدند از وجود  
 هر که مُرد اندر تن او نفس گبر  
 چون دلش آموخت شمع افروختن  
 خار جمله لطف چون گل می‌شود  
 گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز  
 هستیت در هست آن هستی نواز

در طریق و عادت قزوینیان  
 از سر سوزن کبودی‌ها زنند  
 که کبودم زن، بکن شیرینی‌بی  
 گفت برزن صورت شیر ژیان  
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن  
 گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم  
 درد آن در شانگه مسکن گرفت  
 مر مرا کشتی، چه صورت می‌زنی؟  
 گفت از چه عضو کردی ابتدا؟  
 گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام  
 دُمگه او دُمگهم محکم گرفت  
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز  
 بی‌محابا، بی‌مواسائی و رحم  
 گفت او گوش است این ای نیکخو  
 گوش را بگذار و کوته کن گلیم  
 باز قزوینی فغان را ساز کرد  
 گفت این است اشکم شیر ای عزیز  
 خود چه اشکم باید این ادبیر را؟  
 تا به دیر انگشت در دندان بماند  
 گفت در عالم کسی را این فتاد؟  
 اینچنین شیری خدا خود نافرید  
 از چنین شیر ژیان رو دم مزن  
 تا رهی از نیش نفس شوم خویش  
 چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود  
 مر ورا فرمان برد خورشید و ابر  
 آفتاب او را نیارد سوختن  
 پیش جزوی کو بر کل میشود  
 هستی همچون شب خود را بسوز  
 همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کرده‌ستی تو دست

هست این جملهء خرابی از "دو" هست

-----

گر به هر زخمی تو پرکینه شوی  
صبر گنج است ای برادر صبر کن  
صبر و خاموشی جذوب رحمت است  
گر سخن خواهی که گویی چون شکر  
صبر باشد مشتهای زیرکان  
هرکه صبر آورد گردون بر رود  
رزق آید پیش هرکه صبر جست  
گر تو را صبری بدی رزق آمدی  
"چون گهر در بحر گوید: "بحر کو؟"  
گفتن آن "کو؟" حجابش می‌شود  
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن  
عاقبت جوینده یابنده بود  
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل  
من عجب دارم ز جویای صفا  
زندگی در مردن و در محنت است  
پروریدن جسم را دل‌مردگی است  
عاشقان آنکه شراب جان کشند  
بس عداوت‌ها که آن یاری بود  
گر خضر در بحر کشتی را شکست  
آن کسی را کش چنین شاهی کشد  
نیم جان بستاند و صد جان دهد  
راه جان مر جسم را ویران کند

پس کجا بی صیقل آینه شوی  
تا صفا یابی تو زاین رنج کهن  
وین نشان جستن نشان علت است  
صبر کن از حرص و این حلوا مخور  
هست حلوا آرزوی کودکان  
هرکه حلوا خورد واپس تر رود  
رنج کوشش‌ها ز بی‌صبری توست  
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی  
و آن خیال چون صدف دیوار او  
ابر تاب آفتابش می‌شود  
خویشتن بینی در آن شهر کهن!"  
که فرج از صبر زاینده بود  
خاصه صبر از بهر آن شمع چگل  
کاو رمد در وقت صیقل از جفا  
آب حیوان در درون ظلمت است  
رنج این تن روح را پایندگی است  
که بدست خویش خوبانشان کشند  
بس خرابی‌ها که معماری بود  
صد درستی در شکست خضر هست  
سوی تخت و بهترین جاهی کشد  
آنچه اندر وهم ناید آن دهد  
بعد از آن ویرانی آبادان کند

---

## جلسه چهارم

دفتر چهارم، بیت 725 به بعد.

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود  
خفته بود آن شه شبانه بر سریر  
قصد شه از خراسان آن هم نبود  
او همی دانست کآن کاو عادل است  
عدل باشد پاسبان کامها  
لیک بد مقصودش از بانگ رباب  
نالء سرنا و تهدید دهل  
پس حکیمان گفته اند این لحنها  
بانگ گردشهای چرخ است این که خلق  
ما همه اجزای آدم بوده ایم  
پس غذای عاشقان آمد سماع  
قوتی گیرد خیالات ضمیر  
آتش عشق از نواها گشت تیز

باقی قصه ابراهیم ادهم

( ملک بر هم زن تو ادهم وار زود  
خفته بود آن شه شبانه بر سریر  
بر سر تختی شنید آن نیک نام  
گامهای تند بر بام سرا  
بانگ زد بر روزن قصر او که: "کیست؟"  
سر فرو کردند قومی بو العجب:  
"هین چه می جوید؟" گفتند: "اشتران"  
پس بگفتندش که "تو بر تخت جاه  
خود همان بد، دیگر او را کس ندید

تا بیابی همچو او ملک خلود  
خراسان بر بام اندر دار و گیر )  
طق طقی و های و هویی شب ز بام  
گفت با خود: "اینچنین زهره که را؟!"  
این نباشد آدمی مانا پری است "  
"ما همی گردیم شب بهر طلب "  
گفت: "اشتر بام بر کی جست هان؟"  
چون همی جویی ملاقات اله؟"  
چون پری از آدمی شد ناپدید

هر یکی باشد به صورت غیر آن  
چون به نورش روی آری، بی شکی

ده چراغ ار حاضر آید در مکان  
فرق نتوان کرد نور هر یکی

صد نماند یک شود چون بفشری  
 در معانی تجزیه و افراد نیست  
 نفس واحد روح انسانی بود  
 پای معنی گیر، صورت سرکش است  
 بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه  
 بی‌گره هستیم و صافی همچو آب  
 شد عدد چون سایه‌های کنگره  
 تا رود فرق از میان این فریق  
 چون به معنا رفت آرام اوفتاد  
 تا صفات ره نماید سوی ذات  
 تو جهانی بر خیالی بین روان  
 واز خیالی فخرشان و ننگشان  
 زاین سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند  
 جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان  
 جمله در لاینفعی آهنگشان  
 کاین براق ماست یا دلدل‌پی  
 همچو نی دان مرکب کودک هلا  
 لیک ترسم تا نلغزد خاطری  
 گر نداری تو سپر واپس گریز  
 کز بریدن تیغ را نبود حیا  
 تا که کج‌خوانی نخواند بر خلاف  
 ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام  
 ز انکه در خامی نشاید کاخ را  
 سست گیرد شاخها را بعد از آن  
 سرد شد بر آدمی ملک جهان  
 تا جنینی کار خون آشامی است  
 بی‌خبر از نو شدن اندر بقا  
 مستمیری می‌نماید در جسد  
 می‌رسد از غیب چون آب روان  
 همچو جو اندر روش کش بند نی  
 فکرت هر روز را دیگر اثر  
 موسیقی با موسیقی در جنگ شد  
 موسی و فرعون دارند آشتی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمیری  
 در معانی قسمت و اعداد نیست  
 تفرقه در روح حیوانی بود  
 اتحاد یار با یاران خوش است  
 منبسط هستیم و یک گوهر همه  
 یک گهر هستیم همچون آفتاب  
 چون به صورت آمد آن نور سره  
 کنگره ویران کنید از منجنیق  
 اختلاف خلق از نام اوفتاد  
 درگذر از نام و بنگر در صفات  
 نیست‌وش باشد خیال اندر جهان  
 بر خیالی صلح‌شان و جنگشان  
 جمله خلقان سخره‌ء اندیشه‌اند  
 جنگ خلقان همچو جنگ کودکان  
 جمله با شمشیر چوبین جنگشان  
 جمله‌شان گشته سواره بر نیی  
 وهم و فکر و حس و ادراک شما  
 شرح این را گفتمی من از مری  
 نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز  
 پیش این الماس بی‌اسپر میا  
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف  
 این جهان همچون درخت است ای کرام  
 سخت گیرد خامها مر شاخ را  
 چون بیخت و گشت شیرین لب‌گزان  
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان  
 سخت‌گیری و تعصب خامی است  
 هر نفس نو می‌شود دنیا و ما  
 عمر همچون جوی نو نو می‌رسد  
 در وجود آدمی جان و روان  
 حال هر روزی به دی مانند نی  
 شادی هر روز از نوعی دگر  
 چون که بیرنگی اسیر رنگ شد  
 چون به بیرنگی رسی کآن داشتی

دانهء ما دانهء بی دانگی  
 زآن توهم گنج را گم می کنی  
 گنج نبود در عمارت جایها  
 نیست را از هستها ننگی بود  
 همین روید آن سو، که صحرای شماس  
 نقش و صورت پیش آن معنی سد است  
 حفره کن زندان و خود را وارهان  
 یاد آرید از وطن و از اقربا  
 کز چه قعر چاهتان گشته مقرر؟  
 گشته دارایی رهین دانه‌ای

ما نه مرغان هوا، نه خانگی  
 آنچه تو گنجش توهم میکنی  
 چون عمارت دان تو وهم و رایها  
 در عمارت هستی و جنگی بود  
 این جهان خود حبس جانهای شماس  
 این جهان محدود و آن خود بی حد است  
 این جهان زندان و ما زندانیان  
 ای غریب افتادگان بی‌نوا  
 عرشیان را بر شما سوزد جگر  
 مانده جبریلی به سرگین خانه‌ای

### جلسه پنجم

دفتر سوم، ابیات 732 الی 765

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان  
 حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان.

هر صباحی چرب کردی سبلتان  
 لوت چربی خورده‌ام در انجمن  
 رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید  
 وین نشان چرب و شیرین خوردن است  
 که أباد الله کید الکاذبین  
 کان سبیل چرب تو برکنده باد  
 یک کریمی رحم افکندی به ما  
 ینفعن الصادقین صدقهم  
 از نمایش وز دغل خود را مکش  
 و آنگهان رحمت ببین و نوش کن  
 معده‌اش نفرین سبلت می کند  
 سوخت ما را ای خدا رسواش کن  
 کز بهاری لافد، ایشان در دی اند

پوست دنبه یافت شخصی مستهان  
 در میان منعمان رفتی که من  
 دست بر سبلت نهادی در نوید  
 کاین گواه صدق گفتار من است  
 اشکمش گفתי جواب بی‌طنین  
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد  
 گر نبود لاف زشتت ای گدا  
 گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم  
 ور نگویی عیب خود باری خمش  
 راستی پیش آر یا خاموش کن  
 او به دعوی میل دولت می کند  
 کآنچه پنهان می کند پیداش کن  
 جمله اجزای تنش خصم وی اند

لاف وا داد کرمها می کند  
 آن شکم خصم سبیل او شده  
 کای خدا رسوا کن این لاف لئام  
 مستجاب آمد دعای آن شکم  
 چون شکم خود را به حضرت در سپرد  
 از پس گربه دویدند او گریخت  
 آمد اندر انجمن آن طفل خرد  
 گفت: "آن دنبه که هر صبحی بدان  
 گربه آمد ناگهانش در ربود  
 خنده آمد حاضران را از شگفت  
 دعوتش کردند و سیرش داشتند  
 او چو ذوق راستی دید از کرام  
 شاخ رحمت را ز بن بر می کند  
 دست پنهان در دعا اندر زده  
 تا بجنبید سوی ما رحم کرام  
 سوزش حاجت بزد بیرون علم  
 گربه آمد پوست آن دنبه ببرد  
 کودک از ترس عتابش رنگ ریخت  
 آبروی مرد لافی را ببرد  
 چرب می کردی لبان و سبلتان  
 بس دویدیم و نکرد آن جهد سود"  
 رحمهاشان باز جنبیدن گرفت  
 تخم رحمت در زمینش کاشتند  
 بی تکبر راستی را شد غلام

## جلسه ششم

دفتر ششم، بیت 4206 به بعد

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می طلبی از یسار، به مصر وفا شود. آنجا گنجی است در  
 فلان محله در فلان خانه. چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد  
 در فلان محله در فلان خانه. نام محله و خانه این شخص بگفت. آن شخص فهم کرد که آن گنج  
 در مصر گفتن، جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی‌باید جستن و لیکن این  
 گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثی مال و عقار  
 مال میراثی ندارد خود وفا  
 او نداند قدر هم کآسان بیافت  
 قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان  
 نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها  
 گفت یا رب برگ دادی رفت برگ  
 چون تهی شد یاد حق آغاز کرد  
 مرد میراثی چو خورد و شد فقیر  
 جمله را خورد و بماند او عور و زار  
 چون به ناکام از گذشته شد جدا  
 کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت  
 که بدادت حق به بخشش رایگان  
 ماند چون جعدان در آن ویرانه‌ها  
 یا بده برگی و یا بفرست مرگ  
 یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد  
 آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

که نیابد در اجابت صد بهار  
 که غنای تو به مصر آید پدید  
 کرد کدیته را قبول او مرتجاست  
 در پی آن بایدت تا مصر رفت  
 رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند  
 گرم شد پشتش چو دید او روی مصر  
 یابد اندر مصر بهر دفع رنج  
 هست گنجی سخت نادر بس گزین  
 خواست دقی بر عوام الناس راند  
 خویش را در صبر افشردن گرفت  
 ز انتجاع و خواستن چاره ندید  
 تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم  
 تا رسد از بامهایم نیم دانگ  
 و اندر این فکرت همی شد سو به سوی  
 یک زمانی جوع می‌گفتش: بخواه  
 که بخوام یا بخسبم خشک لب

خود که کوبد این در رحمت نثار  
 خواب دید او هاتفی گفت او شنید  
 رو به مصر آن جا شود کار تو راست  
 در فلان موضع یکی گنجی است زفت  
 بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند  
 چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر  
 بر امید وعدهء هاتف که گنج  
 در فلان کوی و فلان موضع دفین  
 لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند  
 لیک شرم و همتش دامن گرفت  
 باز نفسش از مجاعت بر طپید  
 گفت شب بیرون روم من نرم نرم  
 همچو شبکوی کنم شب ذکر و بانگ  
 اندر این اندیشه بیرون شد به کوی  
 یک زمان مانع همی شد شرم و جاه  
 پای پیش و پای پس تا ثلث شب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ...

مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت  
 دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار  
 پس به جد می‌جست دزدان را عسس  
 هر که شب گردد و گر خویش من  
 گشته بود انبوه پخته و خام دزد  
 چوبها و زخمهای بی‌عدد  
 که مزین تا من بگویم حال راست  
 تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟  
 راستی گو تا به چه مکر اندری  
 که چرا دزدان کنون انبه شدند  
 و ما نما یاران زشتت را نخست

ناگهانی خود عسس او را گرفت  
 اتفاقا اندر آن شبهای تار  
 بود شبهای مخوف و منتحس  
 تا خلیفه گفت که ببرید دست  
 است  
 اتفاقا اندر آن ایام دزد  
 در چنین وقتش بدید و سخت زد  
 نعره و فریاد ز آن درویش خاست  
 گفت اینک دادمت مهلت بگو  
 تو نه‌ای زاینجا، غریب و منکری  
 اهل دیوان بر عسس طعنه زدند  
 انبهی از توست و از امثال توست



تا شود ایمن زر هر محتشم  
که نیام من خانه سوز و کیسه بر  
من غریب مصرم و بغدادی‌ام

ور نه کین جمله را از تو کشم  
گفت او از بعد سوگندان پر  
من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام

بیان این خبر که ...

پس ز صدق او دل آن کس شکفت  
سوز او پیدا شد و اسپند او  
آنچنان که تشنه آرامد به آب  
نی ز گفت خشک، بل از بوی دل  
یک سخن از شهر جان در کوی لب  
در میان هر دو بحر این لب مرج  
مرد نیکی لیک گول و احمقی  
نیست عقلت را تسویبی روشنی  
که به بغداد است گنجی مستتر  
بود آن خود نام کوی این حزین  
نام خانه و نام او گفت آن عدو  
که به بغداد است گنجی در وطن  
تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال؟  
همچو او بی‌قیمت است و لاشی است  
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است  
ز آنکه اندر غفلت و در پرده‌ام  
صد هزار الحمد بی لب او بخواند  
آب حیوان بود در حانوت من

قصه آن خواب و گنج زر بگفت  
بوی صدقش آمد از سوگند او  
دل بیارامد به گفتار صواب  
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل  
یک سخن از دوزخ آید سوی لب  
بحر جان افزا و بحر پر حرج  
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی  
بر خیال و خواب چندین ره کنی  
بارها من خواب دیدم مستمر  
در فلان سوی و فلان کویی دفین  
هست در خانه فلانی رو بجو  
دیده‌ام خود بارها این خواب من  
هیچ من از جا نرفتم زین خیال  
خواب احمق لایق عقل وی است  
گفت با خود گنج در خانه من است  
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام  
زین بشارت مست شد دردش نماند  
گفت بد موقوف این لت لوت من

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گوین و سجده کنان و حیران در غرایب  
اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

ساجد و راکع ثناگر شکرگو  
ز انعکاس روزی و راه طلب  
و ز کجا افشانند بر من سیم و سود  
کردم از خانه برون گمراه و شاد  
هر دم از مطلب جداتر می‌بدم

باز گشت از مصر تا بغداد او  
جمله ره حیران و مست او زاین عجب  
کز کجا اومیدوارم کرده بود  
این چه حکمت بود که قبله مراد  
تا شتابان در ضلالت می‌شدم

حق وسیلت کرد اندر رشد و سود  
 کزروی را محصد احسان کند  
 کارش از لطف خدایی ساز یافت

باز آن عین ضلالت را به جود  
 گمرهی را منهج ایمان کند  
 خانه آمد گنج را او باز یافت

## جلسه هفتم

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
 ننگرد پیمانانه را گر گشت نقل  
 گر چه گفتم نیست آن جا آشکار  
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
 تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
 هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
 جاهل از زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانانه‌ای است  
 دانه‌ء معنی بگیرد مرد عقل  
 ماجرای بلبل و گل گوش دار  
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
 هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
 هزل تعلیم است آن را جد شنو  
 هر جدی هزل است پیش هازلان  
 عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
 هین ببالا پر میپر چون جغد پست  
 گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
 فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
 گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟  
 بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟  
 گندمی بستان که پیمانانه است رد  
 گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
 زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟  
 عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
 چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز  
 گر چه گفتم نیست سر گفت هست  
 گفت در شطرنج کاین خانه‌ء رخ است  
 خانه را بخرید یا میراث یافت؟  
 گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
 عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
 گفت این پیمانانه معنی بود  
 زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
 گفت نه من آن ندانم عمرو را  
 گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
 زید واقف گشت دزدش را بزد

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر اول، بیت 3467 به بعد

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر  
گفت سلطان امتحان خواهم در این  
اهل چین و روم چون حاضر شدند  
چینیان گفتند یک خانه به ما  
بود دو خانه مقابل دربدر  
چینیان صد رنگ از شه خواستند  
هر صبحی از خزینه رنگها  
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ  
در فرو بستند و صیقل می زدند  
از دو صد رنگی به بیرنگی رهی است  
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب  
چینیان چون از عمل فارغ شدند  
شه در آمد دید آن جا نقشها  
بعد از آن آمد به سوی رومیان  
عکس آن تصویر و آن کردارها  
هر چه آن جا دید اینجا به نمود  
رومیان آن صوفیانند ای پدر  
لیک صیقل کرده اند آن سینهها  
آن صفای آینه وصف دل است  
صورت بی صورت بی حد غیب  
گر چه آن صورت نگنجد در فلک  
ز آن که محدود است و معدود است آن  
تا ابد هر نقش نو کاید بر او  
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ  
نقش و قشر علم را بگذاشتند

رومیان گفتند ما را کر و فر  
کز شماها کیست در دعوی گزین  
رومیان از بحث در مکث آمدن  
خاص بسپارید و یک آن شما  
ز آن یکی چینی سندن رومی دگر  
پس خزینه باز کرد آن ارجمند  
چینیان را راتبه بود از عطا  
در خور آید کار را جز دفع زنگ  
همچو گردون ساده و صافی شدند  
رنگ چون ابر است و بیرنگی مهی است  
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب  
از پی شادی دهلها می زدند  
می ربود آن عقل را و فهم را  
پرده را بالا کشیدند از میان  
زد بر این صافی شده دیوارها  
دیده را از دیده خانه می ربود  
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر  
پاک از آز و حرص و بخل و کینهها  
کاو نقوش بی عدد را قابل است  
ز آینهی دل تافت بر موسی ز جیب  
نه به عرش و فرش و دریا و سمک  
آینهی دل را نباشد حد بدان  
می نماید بی حجابی اندر او  
هر دمی بینند خوبی بی درنگ  
رایت عین الیقین افراشتند

نحر و بحر آشنایی یافتند  
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند  
لیک محو و فقر را برداشتند  
لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست

رفت فکر و روشنایی یافتند  
مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند  
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند  
تا نقوش هشت جنت تافته‌ست

پس کجا بی صیقل آینه شوی  
تا صفا یابی تو زاین رنج کهن  
کاو رمد در وقت صیقل از جفا  
آب حیوان در درون ظلمت است  
رنج این تن روح را پایندگی است  
که بدست خویش خوبانشان کشند  
بس خرابی‌ها که معماری بود  
صد درستی در شکست خضر هست  
سوی تخت و بهترین جاهی کشد  
آنچه اندر وهم ناید آن دهد  
بعد از آن ویرانی آبادان کند

گر به هر زخمی تو پرکینه شوی  
صبر گنج است ای برادر صبر کن  
من عجب دارم ز جویای صفا  
زندگی در مردن و در محنت است  
پروریدن جسم را دل‌مردگی است  
عاشقان آنکه شراب جان کشند  
بس عداوت‌ها که آن یاری بود  
گر خضر در بحر کشتی را شکست  
آن کسی را کش چنین شاهی کشد  
نیم جان بستاند و صد جان دهد  
راه جان مر جسم را ویران کند

یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای؟  
مه به بالا دان نه اندر آب جو  
حرف چه بود؟ خار دیوار رزان  
که بی این هر سه با تو دم زنم  
کاندرو بی حرف می‌روید کلام  
پاک کن خود را ز "خود" هین یکسری  
جز دل اسپید همچون برف نیست

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟  
اسم خواندی رو مسما را بجو  
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن؟  
حرف و گفت و صوت را برهم زنم  
ای خدا جان را تو بنمای آن مقام  
گر ز نام و حرف خواهی بگذری  
دفتر صوفی سواد حرف نیست

رازهای کهنه گویم می‌شنو  
اندرو هفتاد و دو دیوانگی

با تو بی لب این زمان من نو به نو  
با دو عالم عشق را بیگانگی

بندگی بند و خداوندی صداع  
در شکسته عقل را آن جا قدم  
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد  
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی  
پردهء دیگر بر او بستی بدان  
خون به خون شستن محال است و

مطرب عشق این زند وقت سماع  
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم  
بندگی و سلطنت معلوم شد  
کاشکی هستی زبانی داشتی  
هر چه گویی، ای دم هستی، از آن  
آفت ادراک آن، قال است و حال  
محال

- - -

### جلسه هشتم

دفتر ششم، بیت 3091

می‌فتادی در شباک هر قصور  
یوسف‌ست این سو به سیران و گذر  
فهم کردند پس اصحاب بقاع  
دارد از سیران آن یوسف شرف  
وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن  
کز جمال دوست سینه روشنست  
این به دست تست بشنو ای پدر  
دور کن ادراک دوراندیش را  
که رهاند روح را از بی کسی  
جال بسوی عرش تازد ترک‌تاز  
تنگ آمد عرصهء هفت آسمان  
من ننگجم هیچ در بالا و پست  
من ننگجم این یقین دان ای عزیز  
گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب  
لیک صورت کیست چون معنی رسید  
ز آن که در صحرای گل نبود گشاد  
چشمه‌ها و گلستان در گلستان

نور روی یوسفی وقت عبور  
پس بگفتندی درون خانه در  
زانک بر دیوار دیدندی شعاع  
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف  
هین دریچه سوی یوسف باز کن  
عشق‌ورزی آن دریچه کردنت  
پس هماره روی معشوقه نگر  
راه کن در اندرون‌ها خویش را  
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی  
گر گشاید دل سر انبان راز  
در فراخی عرصهء آن پاک جان  
گفت پیغمبر که حق فرموده است  
در زمین و آسمان و عرش نیز  
در دل مومن بگنجم ای عجب  
خود بزرگی عرش باشد بس مدید  
گام در دریای دل باید نهاد  
ایمن‌آباد است دل ای دوستان

دفتر اول، بیت 3162

آمد از آفاق یار مهربان  
کاشنا بودند وقت کودکی

....

تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد  
هین چه آوردی تو ما را ارمغان  
هست بی‌گندم سوی طاحون شدن  
او ز شرم این تقاضا زد فغان  
ارمغانی در نظر نامد مرا  
قطره‌ای را سوی عمان چون برم  
گر به پیش تو دل و جان آورم  
غیر حسن تو که آن را یار نیست  
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای  
ای تو چون خورشید شمع آسمان  
تا چو بینی روی خود یادم کنی  
خوب را آینه باشد مشتغل  
نیستی بر گر تو ابله نیستی  
مال داران بر فقیر آرند جود  
آینه‌ی خوبی جمله پیشه‌هاست  
مظهر فرهنگ درزی چون شود  
تا دروگر اصل سازد یا فروع  
کاندر آنجا پای اشکسته بود  
آن جمال صنعت طب آشکار  
گر نباشد کی نماید کیمیا  
نیستی جویند و جای انکسار  
کارگاهش نیستی و لا بود  
کار حق و کارگاهش آن سر است  
بر همه بردند درویشان سبق  
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن  
ذکر را خورشید این افسرده ساز  
کار کن موقوف آن جذبه مباش  
با انیس طمع خود استیز چیست؟  
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟

این سخن پایان ندارد باز گرد  
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان  
بر در یاران تهی دست آمدن  
گفت یوسف هین بیاور ارمغان  
گفت من چند ارمغان جستم ترا  
حبه‌ای را جانب کان چون برم  
زیره را من سوی کرمان آورم  
نیست تخمی کاندترین انبار نیست  
لایق آن دیدم که من آینه‌ای  
تا ببینی روی خوب خود در آن  
آینه آوردمت ای روشنی  
آینه بیرون کشید او از بغل  
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی  
هستی اندر نیستی بتوان نمود  
نیستی و نقص هر جایی که خاست  
چونک جامه چست و دوزیده بود  
ناتراشیده همی باید جذوع  
خواجه‌ی اشکسته‌بند آنجا رود  
کی شود چون نیست رنجور نزار  
خواری و دونی مسها بر ملا  
جمله استادان پی اظهار کار  
لاجرم استاد استادان صمد  
هر کجا این نیستی افزون تر است  
نیستی چون هست بالابین طبق  
این قدر گفتیم باقی فکر کن  
ذکر آرد فکر را در اهتزاز  
اصل خود جذب است لیک ای خواجه‌تاش  
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست  
چون انیس طمع تو آن نیستی است

در کمین لا چرایی منتظر  
شست دل در بحر لا بر می فکن  
که به شستت صد هزاران صید داد

گر انیس لانه‌ای ای جان به سر  
ز آن که داری جمله دل بر می بکن  
پس گریز از چیست زین بحر مراد؟

## جلسه نهم

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل  
گر چه گفتم نیست آن جا آشکار  
درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
گنج می جو در همه ویرانه‌ها  
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
جاهل ار زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است  
دانهء معنی بگیرد مرد عقل  
ماجرای بلبل و گل گوش دار  
کودکان افسانه‌ها می آورند  
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
هزل تعلیم است آن را جد شنو  
هر جدی هزل است پیش هازلان  
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
هین ببالا پر مپر چون جغد پست  
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟  
بی گنه او را بزد همچون غلام؟  
گندمی بستان که پیمانہ است رد  
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟  
عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز  
گر چه گفتم نیست سر گفت هست  
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است  
خانه را بخرید یا میراث یافت؟  
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
گفت این پیمانہء معنی بود  
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
گفت نه من آن ندانم عمرو را  
گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
زید واقف گشت دزدش را بزد

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر اول، بیت 3162

آمد از آفاق یار مهربان  
کاشنا بودند وقت کودکی

یوسف صدیق را شد میهمان  
بر وساده‌ی آشنایی متکی

....

این سخن پایان ندارد باز گرد  
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان  
بر در یاران تهی دست آمدن  
گفت یوسف هین بیاور ارمغان  
گفت من چند ارمغان جستم ترا  
حبه‌ای را جانب کان چون برم  
زیره را من سوی کرمان آورم  
نیست تخمی کاندترین انبار نیست  
لایق آن دیدم که من آینه‌ای  
تا ببینی روی خوب خود در آن  
آینه آوردمت ای روشنی  
آینه بیرون کشید او از بغل  
آینه‌ی هستی چه باشد؟ نیستی  
هستی اندر نیستی بتوان نمود  
نیستی و نقص هر جایی که خاست  
چونک جامه چست و دوزیده بود  
ناتراشیده همی باید جذوع  
خواجه‌ی اشکسته‌بند آنجا رود  
کی شود چون نیست رنجور نزار  
خواری و دونی مسها بر ملا  
جمله استادان پی اظهار کار  
لاجرم استاد استادان صمد  
هر کجا این نیستی افزون تر است  
نیستی چون هست بالاین طبق  
این قدر گفتیم باقی فکر کن

تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد  
هین چه آوردی تو ما را ارمغان  
هست بی‌گندم سوی طاحون شدن  
او ز شرم این تقاضا زد فغان  
ارمغانی در نظر نامد مرا  
قطره‌ای را سوی عمان چون برم  
گر به پیش تو دل و جان آورم  
غیر حسن تو که آن را یار نیست  
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای  
ای تو چون خورشید شمع آسمان  
تا چو بینی روی خود یادم کنی  
خوب را آینه باشد مشتغل  
نیستی بر گر تو ابله نیستی  
مال داران بر فقیر آرند جود  
آینه‌ی خوبی جمله پیشه‌هاست  
مظهر فرهنگ درزی چون شود  
تا دروگر اصل سازد یا فروع  
کاندر آنجا پای اشکسته بود  
آن جمال صنعت طب آشکار  
گر نباشد کی نماید کیمیا  
نیستی جویند و جای انکسار  
کارگاهش نیستی و لا بود  
کار حق و کارگاهش آن سر است  
بر همه بردند درویشان سبق  
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن



ذکر را خورشید این افسرده ساز  
 کار کن موقوف آن جذبه مباش  
 با انیس طمع خود استیز چیست؟  
 از فنا و نیست این پرهیز چیست؟  
 در کمین "لا" چرایی منتظر؟  
 شست دل در بحر "لا" بر می فکن  
 که به شستت صد هزاران صید داد

ذکر آرد فکر را در اهتزاز  
 اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش  
 چون امیدت لاست زو پرهیز چیست  
 چون انیس طمع تو آن نیستی است  
 گر انیس "لا" نه‌ای، ای جان به سر  
 ز آن که داری جمله دل بر می بکن  
 پس گریز از چیست زین بحر مراد؟

---

### جلسه دهم

گفته آید در حدیث دیگران  
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشر آن باشد که سر دلبران  
 بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر چهارم، بیت 1358 به بعد

قصه صوفی که در میان گلستان، سر بر زانو، مراقب بود. یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر  
 گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی...

صوفیانه روی بر زانو نهاد  
 شد ملول از صورت خوابش فضول  
 این درختان بین و آثار و خضر  
 سوی این آثار رحمت آر رو  
 آن برون آثار آثار است و بس  
 بر برون عکسش چو در آب روان  
 که کند از لطف آب آن اضطراب  
 عکس لطف آن بر این آب و گل است  
 پس نخواندی ایزدش دار الغرور  
 بر گمانی کاین بود جنت کده  
 بر خیالی می کنند آن لاغها  
 یعنی او از اصل این رز بوی برد

صوفی در باغ از بهر گشاد  
 پس فرو رفت او به خود اندر نغول  
 که چه خسبی آخر اندر رز نگر  
 امر حق بشنو که گفته است انظروا  
 گفت آثارش دل است ای بو الهوس  
 باغها و سبزه‌ها در عین جان  
 آن خیال باغ باشد اندر آب  
 باغها و میوه‌ها اندر دل است  
 گر نبودی عکس آن سرو سرور  
 جمله مغروران بر این عکس آمده  
 می گریزند از اصول باغها  
 ای خنک آن را که پیش از مرگ، مرد

آدرس اینترنتی تصویر مورد بحث:

[http://www.patmedia.net/marklevinson/cool/cool\\_illusion.html](http://www.patmedia.net/marklevinson/cool/cool_illusion.html)

-----

فکر شیر و گور و دل چون بیشه‌ها  
 زآنکه خاریدن فزونی گر است  
 احتما کن قوت جانت ببین  
 لیک او کی گنجد اندر دام کس؟  
 دام بگذاری، به دام او روی  
 صید بودن خوشتر از صیادی است  
 آفتابی را رها کن ذره شو  
 دعوی شمعی مکن، پروانه باش  
 غره هستی، چه دانی نیست چیست؟!  
 از وجود خویش والی کم تراش  
 آن حجاب چون صدف دیوار او،  
 ابر تاب آفتابش می‌شود  
 خویشتن بینی در آن شهر کهن  
 بحریان را خامشی تلقین بود  
 وآنگهان چون لب حریف نوش شو  
 خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها  
 احتماها بر دواها سرور است  
 احتما اصل دوا آمد یقین  
 آنکه ارزد صید را عشق است و بس  
 تو مگر آبی و صید او شوی  
 عشق می‌گوید بگویشم پست پست  
 گول من کن خویش را غره مشو  
 بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش  
 کارگاه صنع حق در نیستی است  
 پس رو و صامت شو و خاموش باش  
 چون گهر در بحر گوید: "بحر کو؟"  
 گفتن آن "کو" حجابش می‌شود  
 تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن  
 این خموشی مرکب چوبین بود  
 چندگاهی بی لب و بی گوش شو  
 چندگفتی نظم و نثر و راز فاش؟

دفتر پنجم، بیت 1242

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز ... ، و  
 جواب گفتن معشوق او را

می‌شمرد از خدمت و از کار خود  
 تیرها خوردم درین رزم و سنان  
 بر من از عشقت بسی ناکام رفت  
 هیچ شامم با سر و سامان نیافت  
 او به تفصیلش یکایک می‌شمرد  
 بر درستی محبت صد شهود

آن یکی عاشق به پیش یار خود  
 کز برای تو چنین کردم چنان  
 مال رفت و زور رفت و نام رفت  
 هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت  
 آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد  
 نه از برای منی بل می‌نمود

عاشقان را تشنگی ز آن کی رود  
در شکایت که نگفتم یک سخن  
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک  
آن نکردی، این چه کردی فرعه‌هاست  
گفت: اصلش مردن است و نیستی است  
هین بمیر ار یار جان‌بازنده‌ای  
همچو گل درباخت سر خندان و شاد

عاقلان را یک اشارت بس بود  
صد سخن می‌گفت ز آن درد کهن  
گفت معشوق: این همه کردی و لیک  
کآنچه اصل عشق است و ولاست  
گفتش آن عاشق: بگو کآن اصل چیست  
این همه کردی نمردی، زنده‌ای  
هم در آن دم شد دراز و جان بداد

- - -

### جلسه یازدهم

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی  
مثنوی را معنوی بینی و بس  
مثنوی دکان فقر است ای پسر  
غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"  
همچو باران می‌رسم از آسمان  
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!  
همچو تشنه که شنود او بانگ آب  
روح نو بین در تن حرف کهن  
تا که از زر سازمت من گوشوار  
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
وصف حال است و حضور یار غار  
مردم اندر حسرت فهم درست  
چون سبو بشکست ریزد آب از او  
میوه‌های رسته ز آب جان ببین  
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان  
هاتف ار مرده بود گوینده شد  
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  
پرده در پنهان شوند اهل حرم  
برگشایند آن ستیران روی‌بند  
از برای دیده‌ء بینا کنند

گر شدی عطشان بحر معنوی  
فرجه کن چندان که اندر هر نفس  
هر دکانی راست سودایی دگر  
مثنوی ما دکان وحدت است  
تشنه می‌نالد که "کو آب گوار؟"  
بانگ آبم من به گوش تشنگان  
برجه ای عاشق بر آور اضطراب  
هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب  
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن  
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار  
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
این حکایت نیست پیش مرد کار  
این چه می‌گویم به قدر فهم توست  
فهم آب است و وجود تن سبو  
شاخه‌های تازهء مرجان ببین  
این سخن شیر است در پستان جان  
مستمع چون تشنه و جوینده شد  
مستمع چون تازه آمد با ملال  
چون که نامحرم در آید از درم  
ور در آید محرمی دور از گزند  
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند

از برای گوش بی حس اصم  
صد هزاران گل برویم چون چمن  
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
گر سخن کش یابم اندر انجمن  
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
ننگرد پیمان‌ه را گر گشت نقل  
گر چه گفتم نیست آن جا آشکار  
درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
جاهل از زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمان‌ه‌ای است  
دانه‌ء معنی بگیرد مرد عقل  
ماجرای بلبل و گل گوش دار  
کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
هزل تعلیم است آن را جد شنو  
هر جدی هزل است پیش هازلان  
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی‌گزين کن ای عزیز  
هین ببالا پر مپر چون جغد پست  
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟  
بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟  
گندمی بستان که پیمان‌ه است رد  
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟  
عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز  
گر چه گفتم نیست سر گفت هست  
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است  
خانه را بخريد يا ميراث يافت؟  
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
گفت این پیمان‌ه معنی بود  
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
گفت نه من آن ندانم عمرو را  
گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
زید واقف گشت دزدش را بزد

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان  
دفتر پنجم، بیت 1242

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و ... ، و جواب گفتن معشوق او را

می‌شمرد از خدمت و از کار خود	آن یکی عاشق به پیش یار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان	کز برای تو چنین کردم چنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت	مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
او به تفصیلش یکایک می‌شمرد	آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد
بر درستی محبت صد شهود	نه از برای منتهی بل می‌نمود
عاشقان را تشنگی ز آن کی رود	عاقلان را یک اشارت بس بود
در شکایت که نگفتم یک سخن	صد سخن می‌گفت ز آن درد کهن
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک	گفت معشوق این همه کردی و لیک
آن نکردی این چه کردی فرعه‌هاست	کآنچه اصل اصل عشق است و ولاست
گفت اصلش مردن است و نیستی است	گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست
هین بمیر ار یار جان‌بازنده‌ای	این همه کردی نمردی، زنده‌ای
همچو گل درباخت سر خندان و شاد	هم در آن دم شد دراز و جان بداد

-----

نیست ره در بارگاه کبریا	هیچ کس را تا نگردد او فنا
عاشقان را مذهب و دین نیستی	چیست معراج فلک این نیستی
کوش دایم تا بر این بحر ایستی	چون شنیدی شرح بحر نیستی
که خلا و بی‌نشان است و تهی است	چون که اصل کارگاه آن نیستی است
نیستی جویند و جای انکسار	جمله استادان پی اظهار کار
کارگاهش نیستی و لا بود	لاجرم استاد استادان صمد
کار حق و کارگاهش آن سر است	هر کجا این نیستی افزون‌تر است
بر همه بردند درویشان سبق	نیستی چون هست بالاین طبق
با انیس طمع خود استیز چیست؟	چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟	چون انیس طمع تو آن نیستی است
شست دل در بحر لا بر می‌فکن	ز آن که داری جمله دل بر می‌بکن
که به شستت صد هزاران صید داد	پس گریز از چیست زین بحر مراد؟
جادویی بین که نمودت مرگ برگ	از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هم بر این بشنو دم عطار نیز	آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز

دفتر ششم، بیت 1383

قصهء سلطان محمود و غلام هندو

رحمه الله عليه گفته است  
 کز غزای هند پیش آن همام  
 پس خلیفهش کرد و بر تختش نشاند  
 طول و عرض و وصف قصه تو به تو  
 حاصل آن کودک بر این تخت نزار  
 گریه کردی اشک می‌راندی به سوز  
 از چه گریی دولتت شد ناگوار؟!  
 تو بر این تخت و وزیران و سپاه  
 گفت کودک گریه‌ام ز آن است زار  
 از توام تهدید کردی هر زمان  
 پس پدر مر مادرم را در جواب  
 عذاب؟

می‌نیایی هیچ نفرینی دگر  
 سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی  
 من ز گفت هر دو حیران گشتمی  
 تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب!  
 من همی لرزیدمی از بیم تو  
 مادرم کو تا ببیند این زمان  
 فقر آن محمود توست ای بی‌سعت  
 گر بدانی رحم این محمود راد  
 فقر آن محمود توست ای بیم دل  
 گر چه اندر پرورش تن مادر است  
 هین بجه زین مادر و تیبای او  
 هست مادر نفس و بابا عقل راد  
 باز گرد اکنون تو در شرح عدم  
 همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش  
 از وجودی ترس کاکنون در ویی  
 لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست

زین چنین نفرین مهلک سهلتر؟  
 که به صد شمشیر او را قاتلی"  
 در دل افتادی مرا بیم و غمی  
 که مثل گشته ست در ویل و کرب  
 غافل از اکرام و از تعظیم تو  
 مر مرا بر تخت ای شاه جهان؟  
 طبع از او دایم همی ترسانند  
 خوش بگویی "عاقبت محمود باد!"  
 کم شنو زین مادر طبع مزل  
 لیک از صد دشمنت دشمن تر است  
 سیلی بابا به از حلوای او  
 اولش تنگی و آخر صد گشاد  
 که چو پازهر است و پنداریش سم  
 رو ز محمود عدم ترسان مباش  
 آن خیالت لاشی و تو لاشیی  
 هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست

بلکه بینی در خراب خانه گنج  
می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای  
مانع صد خرمن این یک دانه را  
پیش گیری پیشه‌ی مردانه را  
صد هزاران خانه شاید ساختن  
از خرابی خانه مندیش و مایست  
توان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج  
گنج از زیرش یقین عریان شود  
زیر این دکان تو مدفون دو کان  
تیشه بستان و تکش را می‌تراش  
از دکان و پاره‌دوزی وارهی  
می‌زنی این پاره بر دلق گران  
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت  
با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار  
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان  
ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند  
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است  
یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج  
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای  
که حجاب گنج بینی خانه را  
پس در آتش افکنی این دانه را  
خانه بر کن کاز عقیق این یمن  
گنج زیر خانه است و چاره نیست  
که هزاران خانه از یک نقد گنج  
عاقبت این خانه خود ویران شود  
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان  
هست این دکان کرایبی زود باش  
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی  
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان  
هر زمان می‌درد این دلق تنت  
ای ز نسل پادشاه کامیار  
پاره‌ای بر کن از این قعر دکان  
تا دمی از هوشیاری وارهند  
جمله دانسته که این هستی فح است  
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی

-----

فکر شیر و گور و دل چون بیشه‌ها  
زآنکه خاریدن فزونی گر است  
احتما کن قوت جانت ببین  
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟  
دام بگذاری، به دام او روی  
صید بودن خوشتر از صیادی است  
آفتابی را رها کن ذره شو  
دعوی شمعی مکن، پروانه باش  
غره هستی، چه دانی نیست چیست؟!  
از وجود خویش والی کم تراش  
آن حجاب چون صدف دیوار او،  
ابر تاب آفتابش می‌شود

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها  
احتماها بر دواها سرور است  
احتما اصل دوا آمد یقین  
آنکه ارزد صید را عشق است و بس  
تو مگر آیی و صید او شوی  
عشق می‌گوید بگوشم پست پست  
گول من کن خویش را غره مشو  
بردردم ساکن شو و بی‌خانه باش  
کارگاه صنع حق در نیستی است  
پس رو و صامت شو و خاموش باش  
چون گهر در بحر گوید: ”بحر کو؟“  
گفتن آن ”کو“ حجابش می‌شود

خویشتن بینی در آن شهر کهن  
 بحریان را خامشی تلقین بود  
 وآنگهان چون لب حریف نوش شو  
 خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن  
 این خموشی مرکب چوبین بود  
 چندگاهی بی لب و بی گوش شو  
 چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش؟

- - -

## جلسه دوازدهم

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی  
 مثنوی را معنوی بینی و بس  
 مثنوی دکان فقر است ای پسر  
 غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
 آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"  
 همچو باران می‌رسم از آسمان  
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!  
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب  
 روح نو بین در تن حرف کهن  
 تا که از زر سازمت من گوشوار  
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
 وصف حال است و حضور یار غار  
 مردم اندر حسرت فهم درست  
 چون سیو بشکست ریزد آب از او  
 میوه‌های رسته ز آب جان بین  
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان  
 هاتف ار مرده بود گوینده شد  
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  
 پرده در پنهان شوند اهل حرم  
 برگشایند آن ستیران روی‌بند  
 از برای دیدهء بینا کنند  
 از برای گوش بی‌حس اصم  
 صد هزاران گل برویم چون چمن  
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

گر شدی عطشان بحر معنوی  
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس  
 هر دکانی راست سودایی دگر  
 مثنوی ما دکان وحدت است  
 تشنه می‌نالد که "کو آب گوار؟"  
 بانگ آبم من به گوش تشنگان  
 برجه ای عاشق بر آور اضطراب  
 هم تو خود را بریکن از بیخ خواب  
 آب‌حیوان خوان، مخوان این را سخن  
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار  
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 این چه می‌گویم به قدر فهم توست  
 فهم آب است و وجود تن سبو  
 شاخه‌های تازهء مرجان بین  
 این سخن شیر است در پستان جان  
 مستمع چون تشنه و جوینده شد  
 مستمع چون تازه آمد با ملال  
 چون که نامحرم در آید از درم  
 ور در آید محرمی دور از گزند  
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند  
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
 گر سخن کش یابم اندر انجمن  
 ور سخن کش یابم آن دم زن‌بمزد



دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
 ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل  
 گر چه گفتم نیست آن جا آشکار  
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
 تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
 هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
 جاهل از زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است  
 دانه معنی بگیرد مرد عقل  
 ماجرای بلبل و گل گوش دار  
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
 هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
 هزل تعلیم است آن را جد شنو  
 هر جدی هزل است پیش هازلان  
 عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
 هین بی‌الا پر میر چون جغد پست  
 گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
 فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
 گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟  
 بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟  
 گندمی بستان که پیمانہ است رد  
 گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
 زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟  
 عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
 چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز  
 گر چه گفتم نیست سر گفت هست  
 گفت در شطرنج کاین خانه رخ است  
 خانه را بخیرید یا میراث یافت؟  
 گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
 عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
 گفت این پیمانہ معنی بود  
 زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
 گفت نه من آن ندانم عمرو را  
 گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
 زید واقف گشت دزدش را بزد

خود تو در ضمن حکایت گوش دار  
 گفته آید در حدیث دیگران  
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار  
 خوشتر آن باشد که سر دلبران  
 بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 1547 به بعد

قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان  
هندوستان

بود بازرگانی او را طوطی  
چون که بازرگان سفر را ساز کرد  
هر غلام و هر کنیزی را ز جود  
هر یکی از وی مرادی خواست کرد  
گفت طوطی را چه خواهی ارمنان  
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان  
کان فلان طوطی که مشتاق شماس  
بر شما کرد او سلام و داد خواست  
گفت می‌شاید که من در اشتیاق  
این روا باشد که من در بند سخت  
این چنین باشد وفای دوستان  
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار  
یاد یاران یار را میمون بود  
ای حریفان با بت موزون خود  
یک قدح می نوش کن بر یاد من  
یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز  
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو  
گر فراق بنده از بد بندگی است  
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ  
ای جفای تو ز دولت خوبتر  
نار تو این است نورت چون بود  
از حلاوتها که دارد جور تو  
یاد آور از محبت‌های ما  
نالم و ترسم که او باور کند  
عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد  
و الله ار زین خار در بستان شوم  
این عجب بلبل که بگشاید دهان  
این نه بلبل این نهنگ آتشی است  
است  
قصه‌ی طوطی جان زین سان بود  
در قفس محبوس زیبا طوطی  
سوی هندستان شدن آغاز کرد  
گفت بهر تو چه آرم گوی زود  
جمله را وعده بداد آن نیک مرد  
کارمت از خطه‌ی هندوستان  
چون ببینی کن ز حال من بیان  
از قضای آسمان در حبس ماست  
واز شما چاره و ره ارشاد خواست  
جان دهم اینجا بمیرم در فراق  
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت  
من در این حبس و شما در بوستان  
یک صبحی در میان مرغزار  
خاصه کان لیلی و این مجنون بود  
من قدحها می‌خورم پر خون خود  
گر همی خواهی که بدهی داد من  
چون که خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز  
وعده‌های آن لب چون قند کو  
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست  
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ  
و انتقام تو ز جان محبوبتر  
ماتم این تا خود که سورت چون بود  
وز لطافت کس نیابد غور تو  
حق مجلسها و صحبت‌های ما  
وز کرم این جور را کمتر کند  
ای عجب من عاشق این هر دو ضد  
همچو بلبل زین سبب نالان شوم  
تا خورد او خار را با گلستان  
جمله ناخوش‌های عشق او را خوشی  
کو کسی کو محرم مرغان بود

و اندرون او سلیمان با سپاه  
دم مزین و الله اعلم بالصواب

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه  
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

سوی مرغ و تاجر و هندوستان  
کاو رساند سوی جنس از وی سلام  
در بیابان طوطی چندی بدید  
آن سلام و آن امانت باز داد  
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس  
گفت رفتیم در هلاک جانور  
این مگر دو جسم بود و روح یک  
سوختیم بی چاره را زین گفت خام  
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است  
گه ز روی نقل و گه از روی لاف  
در میان پنبه چون باشد شرار  
وز سخنها عالمی را سوختند  
صبر کن از حرص و این حلوا مخور  
هست حلوا آرزوی کودکان  
هر که حلوا خورد واپس تر رود  
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز می گردیم از این ای دوستان  
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام  
چون که تا اقصای هندوستان رسید  
مرکب استانید و پس آواز داد  
طوطی ز آن طوطیان لرزید و پس  
شد پشیمان خواجه از گفت خبر  
این مگر خویش است با آن طوطیک  
این چرا کردم چرا دادم پیام  
این زبان چون سنگ و هم آهنوش است  
سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف  
ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه زار  
ظالم آن قومی که چشمان دوختند  
گر سخن خواهی که گویی چون شکر  
صبر باشد مشتتهای زیرکان  
هر که صبر آورد گردون بر رود  
این سخن پایان ندارد ای کیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

باز آمد سوی منزل شاد کام  
هر کنیزک را ببخشید او نشان  
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو  
دست خود خایان و انگشتان گزان  
بردم از بی دانشی و از نشاف  
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی  
با گروهی طوطیان همتای تو  
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد

کرد بازرگان تجارت را تمام  
هر غلامی را بیاورد ارمغان  
گفت طوطی ارمغان بنده کو  
گفت نی من خود پشیمانم از آن  
که چرا پیغام خامی از گزاف  
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست  
است  
گفت گفتم آن شکایت‌های تو  
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد

لیک چون گفتم پشیمانی چه سود  
همچو تیری دان که جست آن از کمان  
بند باید کرد سیلی را ز سر  
گر جهان ویران کند نبود شگفت

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود  
نکته ای کان جست ناگه از زبان  
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر  
چون گذشت از سر جهانی را گرفت

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد  
بر جهید و زد کله را بر زمین  
خواجه بر جست و گریبان را درید  
هین چه بودت این چرا گشتی چنین  
ای دریغا همدم و همراز من  
راح روح و روضه رضوان من  
کی دگر مشغول آن مرغان شدی  
زود روی از روی او بر تافتم  
چون تویی گویا چه گویم مر ترا  
چند این آتش در این خرمن زنی  
گر چه هر چه گوئیش آن می کند  
ای زبان هم رنج بی درمان تویی  
هم بلیس و ظلمت کفران تویی  
هم انیس وحشت هجران تویی  
ای توزه کرده به کین من کمان  
در چراگاه ستم، کم کن چرا  
یا مرا اسباب شادی یاد ده  
ای دریغا صبح روز افروز من  
ز انتها پریده تا آغاز من  
تا نثار دلبر زیبا شدی  
ترجمان فکرت و اسرار من  
او ز اول گفت تا یاد آیدم  
پیش از آغاز وجود آغاز او  
عکس او را دیده تو بر این و آن  
می پذیری ظلم را چون داد از او  
سوختی جان را و تن افروختی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد  
خواجه چون دیدش فتاده همچنین  
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید  
گفت ای طوطی خوب خوش حنین  
ای دریغا مرغ خوش آواز من  
ای دریغا مرغ خوش الحان من  
گر سلیمان را چنین مرغی بدی  
ای دریغا مرغ که ارزان یافتم  
ای زبان تو بس زبانی بر وری  
ای زبان هم آتش و هم خرمنی  
در نهان جان از تو افغان می کند  
ای زبان هم گنج بی پایان تویی  
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی  
هم خفیر و رهبر یاران تویی  
چند امانم می دهی ای بی امان  
نک بپرانیده ای مرغ مرا  
یا جواب من بگو یا داد ده  
ای دریغا نور ظلمت سوز من  
ای دریغا مرغ خوش پرواز من  
ای دریغا اشک من دریا بدی  
طوطی من مرغ زیرک سار من  
هر چه روزی داد و ناداد آمدم  
طوطی کاید ز وحی آواز او  
اندرون تست آن طوطی نهان  
می برد شادیت را، تو شاد از او  
ای که جان از بهر تن میسوختی

تا ز من آتش زند اندر خسی  
 سوخته بستان که آتش کش بود  
 کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ  
 گویدم مندیش، جز دیدار من  
 قافیه‌ی دولت تویی در پیش من  
 صوت چه بود؟ خار دیوار رزان  
 تا که بی‌این هر سه با تو دم زخم  
 تا کند ناگاه ایشان را شکار  
 جمله معشوقان شکار عاشقان  
 کو به نسبت هست هم این و هم آن  
 آب هم جوید به عالم تشنگان  
 او چو گوشت میدهد تو گوش باش  
 دل نیابی جز که در دل بردگی  
 عشقهای اولین و آخرین  
 و نه هم لبها بسوزد هم دهان  
 من چو لا گویم، مراد الا بود  
 تا چه شد احوال آن مرد نکو

سوختم من، سوخته خواهد کسی؟  
 سوخته چون قابل آتش بود  
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ  
 قافیه اندیشم و دلدار من  
 خوش نشین ای قافیه اندیش من  
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن  
 حرف و صوت و گفت را بر هم زخم  
 می‌شود صیاد، مرغان را شکار  
 بی‌دلان را دلبران جسته به جان  
 هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان  
 تشنگان گر آب جویند از جهان  
 چونکه عاشق اوست تو خاموش باش  
 ای حیات عاشقان در مردگی  
 غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این  
 مجملش گفتم نکردم من بیان  
 من چو لب گویم، لب دریا بود  
 بس دراز است این حدیث خواجه گو

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

صد پراکنده همی‌گفت این چنین  
 گاه سودای حقیقت گه مجاز  
 دست را در هر گیاهی می‌زند  
 دست و پای می‌زند از بیم سر  
 کوشش بیهوده به از خفتگی  
 قصه طوطی و خواجه بازگو

خواجه اندر آتش و درد و حنین  
 گه تناقض گاه ناز و گه نیاز  
 مرد غرقه گشته جانی می‌کند  
 تا کدامش دست گیرد در خطر  
 دوست دارد یار این آشفستگی  
 این سخن پایان ندارد ای عمو

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطیک پرید تا شاخ بلند  
 کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد  
 بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ  
 از بیان حال خودمان ده نصیب

بعد از آتش از قفس بیرون فکند  
 طوطی مرده چنان پرواز کرد  
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ  
 روی بالا کرد و گفت ای عندلیب

چشم ما از مکر خود بردوختی  
 سوختی ما را و خود افروختی  
 که رها کن نطق و آواز و گشاد  
 خویش او مرده پی این پند کرد  
 مرده شو چون من که تا یابی خلاص  
 غنچه باشی کودکانت بر کنند  
 غنچه پنهان کن گیاه بام شو  
 صد قضای بد سوی او رو نهاد  
 بر سرش ریزد چو آب از مشکها  
 دوستان هم روزگارش میبرند  
 او چه داند قیمت این روزگار  
 کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت

او چه کرد آنجا که تو آموختی  
 ساختی مگری و ما را سوختی  
 گفت طوطی کو به فعلم پند داد  
 زانکه آوازت ترا در بند کرد  
 یعنی ای مطرب شده با عام و خاص  
 دانه باشی مرغکانت بر چندند  
 دانه پنهان کن بکلی دام شو  
 هر که داد او حسن خود را در مزاد  
 چشمها و خشمها و رشکها  
 دشمنان او را ز غیرت می‌درند  
 آنکه غافل بود از کشت بهار  
 در پناه لطف حق باید گریخت

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

بعد از آن گفتش سلام الفراق  
 کردی آزادم ز قید و مظلمت  
 هم شوی آزاد روزی همچو من  
 مرا اکنون نمودی راه نو  
 بعد شدت از فرج دل گشته شاد  
 راه او گیرم که این ره روشن است  
 جان چنین باید که نیکو پی بود

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق  
 الوداع ای خواجه کردی مرحمت  
 الوداع ای خواجه رفتم تا وطن  
 خواجه گفتش فی أمان الله برو  
 سوی هندستان اصلی رو نهاد  
 خواجه با خود گفت کاین پند من است  
 جان من کمتر ز طوطی کی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

و آنش گوید نی منم انباز تو  
 در کمال و فضل و در احسان و جود  
 جمله جانها مان طفیل جان تست  
 اینش گوید گاه نوش و مرهمی  
 از تکبر می‌رود از دست خویش  
 دیو افکند ست اندر آب جو  
 کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای

اینش گوید من شوم هم راز تو  
 اینش گوید نیست چون تو در وجود  
 آنش گوید هر دو عالم آن تست  
 آنش خواند گاه عیش و خرمی  
 او چو بیند خلق را سر مست خویش  
 او نداند که هزاران را چو او  
 لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است  
 است

دود او ظاهر شود پایان کار  
 از طمع می‌گوید او پی می‌برم  
 روزها سوزد دلت ز آن سوزها  
 کان طمع که داشت از تو شد زیان  
 در مدیح این حالت هست آزمون  
 مایه‌ی کبر و خداع جان شود  
 بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح  
 زخم کش چون گوی شو، چوگان

از تو آید آن حریفان را ملال  
 چون ببینندت بگویندت که دیو  
 مرده‌ای از گور خود بر کرد سر  
 بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ  
 گر ملک باشد سیاه استش ورق  
 واقفی بر حال بیرون و درون  
 با تو یاد هیچ کس نبود روا  
 تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای  
 متصل گردان به دریا‌های خویش  
 وارهاش از هوا وز خاک تن  
 با خود آی و غرق بحر نور شو  
 دم به دم در تو خزان است و بهار  
 پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین  
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز  
 همچو خویشت خوب و فرخنده کند  
 خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ  
 آزمون را یک زمانی خاک باش

آتشش پنهان و ذوقش آشکار  
 تو مگو آن مدح را من کی خرم  
 مادحت گر هجو گوید بر ملا  
 گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن  
 آن اثر می‌ماندت در اندرون  
 آن اثر هم روزها باقی بود  
 لیک ننماید چو شیرین است مدح  
 تا توانی بنده شو سلطان مباش  
 مباش

ور نه چون لطف‌ت نماند وین جمال  
 آن جماعت کت همی دادند ریو  
 جمله گویندت چو ببیندت به در  
 این همه گفتیم لیک اندر بسیج  
 بی‌عنایات حق و خاصان حق  
 ای خدا ای قادر بیچند و چون  
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا  
 این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای  
 قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش  
 قطره‌ای علم است اندر جان من  
 ای برادر یک دم از خود دور شو  
 ای برادر عقل یک دم با خود آر  
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین  
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز  
 تا دم عیسی ترا زنده کند  
 از بهاران کی شود سر سبز سنگ  
 سالها تو سنگ بودی دل خراش

---

## جلسه سیزدهم

خود حقیقت نقد حال ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 1547 به بعد

قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی	در قفس محبوس زیبا طوطیی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطه‌ی هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	واز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت	گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان با بت موزون خود	من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من	گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز	چون که خوردی جرعه‌ی ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی است	چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر	و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود	ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو	وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبت‌های ما	حق مجلسها و صحبت‌های ما
نالم و ترسم که او باور کند	وز کرم این جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش به جدّ	ای عجب من عاشق این هر دو ضد
و الله ار زین خار در بستان شوم	همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان	تا خورد او خار را با گلستان



جمله ناخوشه‌های عشق او را خوشی

کو کسی کو محرم مرغان بود  
و اندرون او سلیمان با سپاه  
دم مزن و الله اعلم بالصواب

این نه بلبل این نهنگ آتشی است  
است

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود  
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه  
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

سوی مرغ و تاجر و هندوستان  
کاو رساند سوی جنس از وی سلام  
در بیابان طوطی چندی بدید  
آن سلام و آن امانت باز داد  
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس  
گفت رفتم در هلاک جانور  
این مگر دو جسم بود و روح یک  
سوختم بی چاره را زین گفت خام  
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است  
گه ز روی نقل و گه از روی لاف  
در میان پنبه چون باشد شرار  
وز سخنها عالمی را سوختند  
صبر کن از حرص و این حلوا مخور  
هست حلوا آرزوی کودکان  
هر که حلوا خورد واپس تر رود  
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز می گردیم از این ای دوستان  
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام  
چون که تا اقصای هندوستان رسید  
مرکب استانید و پس آواز داد  
طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس  
شد پشیمان خواجه از گفت خبر  
این مگر خویش است با آن طوطیک  
این چرا کردم چرا دادم پیام  
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است  
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف  
ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه زار  
ظالم آن قومی که چشمان دوختند  
گر سخن خواهی که گویی چون شکر  
صبر باشد مشت‌های زیرکان  
هر که صبر آورد گردون بر رود  
این سخن پایان ندارد ای کیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

باز آمد سوی منزل شاد کام  
هر کنیزک را ببخشید او نشان  
آنچه گفتمی و آنچه دیدی باز گو  
دست خود خایان و انگشتان گزان  
بردم از بی‌دانشی و از نشاف

کرد بازرگان تجارت را تمام  
هر غلامی را بیاورد ارمغان  
گفت طوطی ارمغان بنده کو  
گفت نی من خود پشیمانم از آن  
که چرا پیغام خامی از گزاف

چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی

با گروهی طوطیان همتای تو  
 زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد  
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود  
 همچو تیری دان که جست آن از کمان  
 بند باید کرد سیلی را ز سر  
 گر جهان ویران کند نبود شگفت

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست  
 است

گفت گفتم آن شکایت‌های تو  
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد  
 من پشیمان گشتم این گفتن چه بود  
 نکته ای کان جست ناگه از زبان  
 وا نگردد از ره آن تیر ای پسر  
 چون گذشت از سر جهانی را گرفت

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد  
 بر جهید و زد کله را بر زمین  
 خواجه بر جست و گریبان را درید  
 هین چه بودت این چرا گشتی چنین  
 ای دریغا همدم و همراز من  
 راح روح و روضه رضوان من  
 کی دگر مشغول آن مرغان شدی  
 زود روی از روی او بر تافتم  
 چون تویی گویا چه گویم مر ترا  
 چند این آتش در این خرمن زنی  
 گر چه هر چه گوئیش آن می کند  
 ای زبان هم رنج بی درمان تویی  
 هم بلیس و ظلمت کفران توئی  
 هم انیس وحشت هجران تویی  
 ای تو زه کرده به کین من کمان  
 در چراگاه ستم، کم کن چرا  
 یا مرا اسباب شادی یاد ده  
 ای دریغا صبح روز افروز من  
 ز انتها پریده تا آغاز من  
 تا نثار دلبر زیبا شدی  
 ترجمان فکرت و اسرار من  
 او ز اول گفت تا یاد آیدم

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد  
 خواجه چون دیدش فتاده همچنین  
 چون بدین رنگ و بدین حالش بدید  
 گفت ای طوطی خوب خوش حنین  
 ای دریغا مرغ خوش آواز من  
 ای دریغا مرغ خوش الحان من  
 گر سلیمان را چنین مرغی بدی  
 ای دریغا مرغ که ارزان یافتم  
 ای زبان تو بس زبانی بر وری  
 ای زبان هم آتش و هم خرمنی  
 در نهان جان از تو افغان می کند  
 ای زبان هم گنج بی پایان تویی  
 هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی  
 هم خفیر و رهبر یاران توئی  
 چند امانم می دهی ای بی امان  
 نک پیرانیده ای مرغ مرا  
 یا جواب من بگو یا داد ده  
 ای دریغا نور ظلمت سوز من  
 ای دریغا مرغ خوش پرواز من  
 ای دریغا اشک من دریا بدی  
 طوطی من مرغ زیرک سار من  
 هر چه روزی داد و ناداد آمدم

پیش از آغاز وجود آغاز او  
 عکس او را دیده تو بر این و آن  
 می‌پذیری ظلم را چون داد از او  
 سوختی جان را و تن افروختی  
 تا ز من آتش زند اندر خسی  
 سوخته بستان که آتش کش بود  
 کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ  
 گویدم مندیش، جز دیدار من  
 قافیه‌ی دولت تویی در پیش من  
 صوت چه بود؟ خار دیوار رزان  
 تا که بی‌این هر سه با تو دم زخم  
 تا کند ناگاه ایشان را شکار  
 جمله معشوقان شکار عاشقان  
 کو به نسبت هست هم این و هم آن  
 آب هم جوید به عالم تشنگان  
 او چو گوشت میدهد تو گوش باش  
 دل نیابی جز که در دل بردگی  
 عشقهای اولین و آخرین  
 ورنه هم لبها بسوزد هم دهان  
 من چو لا گویم، مراد الا بود  
 تا چه شد احوال آن مرد نکو

طوطیی کاید ز وحی آواز او  
 اندرون تست آن طوطی نهان  
 می‌برد شادیت را، تو شاد از او  
 ای که جان از بهر تن میسوختی  
 سوختم من، سوخته خواهد کسی؟  
 سوخته چون قابل آتش بود  
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ  
 قافیه اندیشم و دلدار من  
 خوش نشین ای قافیه اندیش من  
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن  
 حرف و صوت و گفت را بر هم زخم  
 می‌شود صیاد، مرغان را شکار  
 بی‌دلان را دلبران جسته به جان  
 هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان  
 تشنگان گر آب جویند از جهان  
 چونکه عاشق اوست تو خاموش باش  
 ای حیات عاشقان در مردگی  
 غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این  
 مجملش گفتم نکردم من بیان  
 من چو لب گویم، لب دریا بود  
 بس دراز است این حدیث خواجه گو

- ----- ادامه ----- -

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

صد پراکنده همی‌گفت این چنین  
 گاه سودای حقیقت گه مجاز  
 دست را در هر گیاهی می‌زند  
 دست و پای می‌زند از بیم سر  
 کوشش بیهوده به از خفتگی  
 قصه طوطی و خواجه بازگو

خواجه اندر آتش و درد و حنین  
 گه تناقض گاه ناز و گه نیاز  
 مرد غرقه گشته جانی می‌کند  
 تا کدامش دست گیرد در خطر  
 دوست دارد یار این آشفستگی  
 این سخن پایان ندارد ای عمو

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد	طوطی مرده چنان پرواز کرد
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
چشم ما از مکر خود بردوختی	او چه کرد آنجا که تو آموختی
سوختی ما را و خود افروختی	ساختی مگری و ما را سوختی
که رها کن نطق و آواز و گشاد	گفت طوطی کو به فعلم پند داد
خویش او مرده پی این پند کرد	زانکه آوازت ترا در بند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند	دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو	دانه پنهان کن بکلی دام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد	هر که داد او حسن خود را در مزاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها	چشمها و خشمها و رشکها
دوستان هم روزگارش میبرند	دشمنان او را ز غیرت می‌درند
او چه داند قیمت این روزگار	آنکه غافل بود از کشت بهار
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

بعد از آن گفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق
کردی آزادم ز قید و مظلمت	الوداع ای خواجه کردی مرحمت
هم شوی آزاد روزی همچو من	الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه گفتش فی‌أمان الله برو
بعد شدت از فرج دل گشته شاد	سوی هندستان اصلی رو نهاد
راه او گیرم که این ره روشن است	خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان چنین باید که نیکو پی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

و آتش گوید نی منم انباز تو	ایش گوید من شوم هم راز تو
در کمال و فضل و در احسان و جود	ایش گوید نیست چون تو در وجود

جمله جانها مان طفیل جان تست  
 اینش گوید گاه نوش و مرهمی  
 از تکبر میرود از دست خویش  
 دیو افکند ست اندر آب جو  
 کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای

دود او ظاهر شود پایان کار  
 از طمع می گوید او پی می برم  
 روزها سوزد دلت ز آن سوزها  
 کان طمع که داشت از تو شد زیان  
 در مدیح این حالت هست آزمون  
 مایه‌ی کبر و خداع جان شود  
 بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح  
 زخم کش چون گوی شو، چوگان

از تو آید آن حریفان را ملال  
 چون ببینندت بگویندت که دیو  
 مرده‌ای از گور خود بر کرد سر  
 بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ  
 گر ملک باشد سیاه استش ورق  
 واقفی بر حال بیرون و درون  
 با تو یاد هیچ کس نبود روا  
 تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای  
 متصل گردان به دریا‌های خویش  
 وارهاش از هوا وز خاک تن  
 با خود آی و غرق بحر نور شو  
 دم به دم در تو خزان است و بهار  
 پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین  
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز  
 همچو خویش خوب و فرخنده کند  
 خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ  
 آزمون را یک زمانی خاک باش

آتش گوید هر دو عالم آن تست  
 آتش خواند گاه عیش و خرمی  
 او چو بیند خلق را سر مست خویش  
 او نداند که هزاران را چو او  
 لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است  
 است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار  
 تو مگو آن مدح را من کی خرم  
 مادحت گر هجو گوید بر ملا  
 گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن  
 آن اثر می ماندت در اندرون  
 آن اثر هم روزها باقی بود  
 لیک ننماید چو شیرین است مدح  
 تا توانی بنده شو سلطان مباش  
 مباش

ور نه چون لطفت نماند وین جمال  
 آن جماعت کت همی دادند ریو  
 جمله گویندت چو ببیندت به در  
 این همه گفتیم لیک اندر بسیج  
 بی‌عنایات حق و خاصان حق  
 ای خدا ای قادر بیچند و چون  
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا  
 این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای  
 قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش  
 قطره‌ای علم است اندر جان من  
 ای برادر یک دم از خود دور شو  
 ای برادر عقل یک دم با خود آر  
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین  
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز  
 تا دم عیسی ترا زنده کند  
 از بهاران کی شود سر سبز سنگ  
 سالها تو سنگ بودی دل خراش

## جلسه چهاردهم

بگذر از نقش سبو رو آب جو  
از صدف دری گزین گر عاقلی  
معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل

چند بازی عشق با نقش سبو؟  
صورتش دیدی ز معنی غافل  
ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است  
دانهء معنی بگیرد مرد عقل

خود حقیقت نقد حال ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 1913

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر؟  
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی  
وز نوای او قیامت خاستی  
مردگان را جان در آرد در بدن  
از سماعش پر برستی فیل را  
جان پراندی سوی بستان خدا  
جان دهد پوسیدهء صد ساله را  
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست  
کز سخنها گوش حس باشد نجس

آن شنیدستی که در عهد عمر  
بلبل از آواز او بیخود شدی  
مجلس و مجمع دمش آراستی  
همچو اسرافیل کاوازش به فن  
یا رسایل بود اسرافیل را  
یا چو داود از خوشی نغمها  
سازد اسرافیل روزی ناله را  
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست  
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس

در بیان این حدیث که این لربکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

اندر این ایام می‌آرد سبق  
در ربائید این چنین نفحات را  
هر که را میخواست جان بخشید و رفت  
تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش

گفت پیغمبر که نفحتهای حق  
گوش و هوش دارید این اوقات را  
نفحہ‌ای آمد شما را دید و رفت  
نفحہء دیگر رسید آگاه باش

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار  
 ز آن که با جان شما آن می کند  
 پس غنیمت باشد آن سرمای او  
 در بهاران جامه از تن برکنید  
 لیک بگریزید از برد خزان  
 راویان این را به ظاهر برده اند  
 بی خبر بودند از سر آن گروه  
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست  
 گر ترا عقلیست جزوی در نهان  
 جزو تو از کل او کلی شود  
 پس به تأویل آن بود کانفاس پاک  
 از حدیث اولیا نرم و درشت  
 گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر  
 گرم و سردش نوبهار زندگی است  
 ز آن که زآن بستان جانها زنده است  
 تن میپوشانید یاران زینهار  
 کآن بهاران با درختان می کند  
 در جهان بر عارفان وقت جو  
 تن برهنه جانب گلشن روید  
 کآن کند کآن کرد با باغ و رزان  
 هم بر آن صورت قناعت کرده اند  
 کوه را دیده ندیده کان به کوه  
 عقل و جان عین بهار است و بقاست  
 کامل العقلی بجو اندر جهان  
 عقل کل بر نفس چون غلی شود  
 چون بهار است و حیات برگ و تاک  
 تن میپوشان ز آنکه عقلت راست پشت  
 تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر  
 مایه صدق و یقین و زندگی است  
 زآن جواهر بحر دل آکنده است

بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب  
 از نوایش مرغ دل پران شدی  
 چون بر آمد روزگار و پیر شد  
 پشت او خم گشت همچون پشت خم  
 گشت آواز لطیف جان فزاش  
 آن نوا که رشک زهره آمده  
 خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟  
 غیر آواز عزیزان در صدور  
 آن درونی کاندرونها مست از اوست  
 چون که مطرب پیر گشت و شد ضعیف  
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی  
 معصیت ورزیده ام هفتاد سال  
 نیست کسب امروز مهمان توام  
 چنگ را برداشت، شد الله جو  
 رسته ز آوازش خیالات عجب  
 وز صدایش هوش جان حیران شدی  
 باز جانش از عجز پشه گیر شد  
 ابروان بر چشم همچون پار دم  
 ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش  
 همچو آواز خر پیری شده  
 یا کدامین سقف کآن مفرش نشد؟  
 که بود از عکس دمشان نفخ صور  
 نیستی کاین هسته امان هست از اوست  
 شد ز بی کسبی رهین یک رغیف  
 لطفها کردی خدایا با خسی  
 باز نگرفتی ز من روزی نوال  
 چنگ بهر تو زخم کآن توام  
 تا بگورستان یثرب آه گو

کآو به نیکویی پذیرد قلبها  
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد  
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست  
 در جهان ساده و صحرای جان  
 کاندرا اینجا گر بماندندی مرا  
 مست این صحرای غیب لاله‌زار  
 بی‌لب و دندان شکر می‌خورد می  
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ  
 ورد و ریحان بی‌کفی می‌چید می  
 عین ایوبی شراب و مغتسل  
 پاک شد از رنجها چون نور شرق  
 نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست  
 درنگنجیدی در آن جز نیم برخ  
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ  
 از گشایش پر و بالم را گشود  
 کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی  
 چون ز پایت خار بیرون شد برو  
 در فضای رحمت و احسان او

گفت از حق خواهم ابریشم‌بها  
 چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد  
 خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست  
 گشت آزاد از تن و رنج جهان  
 جان او آنجا سرایان ماجرا  
 خوش بدی جانم از این باغ و بهار  
 بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کرد می  
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ  
 چشم بسته عالمی می‌دید می  
 مرغ آبی غرق دریای عسل  
 که بدو ایوب از پا تا به فرق  
 گر بود این چرخ ده چندین که هست  
 مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ  
 کآن زمین و آسمان بس فراخ  
 وین جهانی کاندرا این خوابم نمود  
 آن جهان و راهش ار پیدا بُدی  
 امر می‌آمد که همین طامع مشو  
 مول مولی می‌زد آن جا جان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرد ده که در گورستان خفته است

تا که خویش از خواب نتوانست داشت  
 این ز غیب افتاد، بی‌مقصود نیست  
 کآمدش از حق ندا جانش شنید  
 خود ندا آن است و این باقی صداست  
 فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب  
 فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ  
 جوهر و اعراض می‌گردند مست  
 آمدنشان از عدم باشد بلی  
 در بیان قصه‌ای هش دار خوب

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت  
 در عجب افتاد کاین معهود نیست  
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید  
 آن ندا که اصل هر بانگ و نواست  
 گرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب  
 خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ  
 هر دمی از وی همی‌آید اُلست  
 گر نمی‌آید بلی ز ایشان ولی  
 آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب



نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه نالهء ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

نال میزد همچو ارباب عقول	استن حنانه از هجر رسول
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان	در میان مجلس وعظ آنچنان
کز چه مینالد ستون با عرض و طول	در تحیر مانده اصحاب رسول
گفت جانم از فراق گشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
چون ننالم بی تو ای جان جهان	از فراق تو مرا چون سوخت جان
بر سر منبر تو مسند ساختی	مسندت من بودم از من تاختی
ای شده با سر تو همراز بخت	پس رسولش گفت کای نیکو درخت
شرقی و غربی ز تو میوه چند	گر همی خواهی ترا نخلی کنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد	یا در آن عالم حقت سروی کند
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
قصه آن پیر چنگی باز گو	این سخن را نیست پایان ای عمو
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	باز گرد و حال مطرب گوش دار

بقیهء قصهء مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آنچه هاتف آواز داد

بندهء ما را ز حاجت بازخر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	بنده‌ای داریم خاص و محترم
هفتصد دینار در کف نه تمام	ای عمر برجه ز بیت المال عام
این قدر بستان کنون معذور دار	پیش او بر، کای تو ما را اختیار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	این قدر از بهر ابریشم‌بها
تا میان را بهر این خدمت ببست	پس عمر ز آن هیبت آواز جست
در بغل همیان دوان در جستجو	سوی گورستان عمر بنهاد رو
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی	گرد گورستان دوانه شد بسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	گفت: این نبود، دگر باره دوید
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است	گفت: حق فرمود ما را بنده‌ای است
حبذا ای سر پنهان حبذا	پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
همچو آن شیر شکاری گرد دشت	بار دیگر گرد گورستان بگشت
گفت: در ظلمت دل روشن بسی است	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست	آمد و با صد ادب آنجا نشست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	مر عمر را دید و ماند اندر شگفت

گفت در باطن: خدایا از تو داد  
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد  
 پس عمر گفتش: مترس از من مرم  
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد  
 پیش من بنشین و مهجوری مساز  
 حق سلامت می کند می پرسدت  
 نک قراضه چند ابریشم بها  
 پیر لرزان گشت چون این را شنید  
 بانگ میزد: کای خدای بی نظیر  
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد  
 گفت ای بوده حجابم از اله  
 ای بخورده خون من هفتاد سال  
 ای خدای با عطای با وفا  
 داد حق عمری که هر روزی از آن  
 خرج کردم عمر خود را دم بدم  
 آه کز یاد ره و پردهء عراق  
 وای کز تری زیر افکند خرد  
 وای کز آواز این بیست و چهار  
 داد خود از کس نیابم جز مگر  
 همچنین در گریه و در ناله او

محتسب بر پیر کی چنگی فتاد  
 دید او را شرمسار و روی زرد  
 کت بشارتها ز حق آورده ام  
 تا عمر را عاشق روی تو کرد  
 تا به گوشت گویم از اقبال راز  
 چونی از رنج و غمان بیحدت  
 خرج کن این را و باز اینجا بیا  
 دست می خایید و بر خود می تپید  
 بس که از شرم آب شد بیچاره پیر  
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد  
 ای مرا تو راهنم از شاهراه  
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال  
 رحم کن بر عمر رفته در جفا  
 کس نداند قیمت آن در جهان  
 در دمیدم جمله را در زیر و بم  
 رفت از یادم دم تلخ فراق  
 خشک شد کشت دل من، دل بمرد  
 کاروان بگذشت و بیگه شد نهار  
 زآنکه هست از من به من نزدیکتر  
 می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه، که هستی است، به مقام استغراق، که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو  
 راه فانی گشته راهی دیگرست  
 هست هشپاری ز یاد ما مزی  
 آتش اندر زن به هر دو، تا به کی  
 تا گره با نی بود، همراز نیست  
 ای خبرهات از خبرده بی خبر  
 تا دمی از رنج هستی وارهند  
 جمله خلقان سخرهء اندیشه اند

هست هم آثار هشپاری تو  
 ز آنکه هشپاری گناهی دیگرست  
 ماضی و مستقبلت پردهء خدا  
 پر گره باشی از این هر دو چو نی؟  
 همنشین آن لب و آواز نیست  
 توبه تو از گناه تو بتر  
 ننگ بنگ و خمر بر خود می نهند\*  
 ز این سبب خسته دل و غم پیشه اند

\*

چون از این دو رست، مشکل حل

کی کنی توبه از این توبه؟ بگو  
 گاه گریه زار را قبله کنی  
 جان پیر از اندرون بیدار شد  
 جانش رفت و جان دیگر زنده شد  
 که برون شد از زمین و آسمان  
 من نمی دانم تو می دانی بگو  
 غرق گشته در جمال ذو الجلال  
 یا بجز دریا کسی بشناسدش  
 پیر و حالش روی در پرده کشید  
 نیم گفته در دهان ما بماند  
 صد هزاران جان بشاید باختن  
 همچو خورشید جهان، جانباز باش  
 هر دمی تی می شود، پر می کنند  
 مر جهان کهنه را بنما نوی  
 می رسد از غیب چون آب روان

فکرت از ماضی و مستقبل بود  
 شود\*

ای تو از حال گذشته توبه جو  
 گاه بانگ زیر را قبله کنی  
 چون که فاروق آینهء اسرار شد  
 همچو جان بی گریه و بی خنده شد  
 حیرتی آمد درونش آن زمان  
 جستجویی ماورای جستجو  
 حال و قالی از ورای حال و قال  
 غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش  
 چون که قصهء حال پیر اینجا رسید  
 پیر دامن را ز گفت و گو فشاند  
 از پی این عیش و عشرت ساختن  
 در شکار پشهء جان، باز باش  
 جان فشان افتاد خورشید بلند  
 جان فشان ای آفتاب معنوی  
 در وجود آدمی جان و روان

آب حیوان است، خوردی؟ نوش باد

این شنیدی؟ مو به مویت گوش باد

## جلسه پانزدهم

خود حقیقت نقد حال ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 1913

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر؟  
 یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

آن شنیدستی که در عهد عمر  
 بلبل از آواز او بیخود شدی

وز نوای او قیامت خاستی  
مردگان را جان در آرد در بدن  
از سمعش پر برستی فیل را  
جان پراندی سوی بستان خدا  
جان دهد پوسیدهء صد ساله را  
طالبان را ز آن حیات بی بهاست  
کز سخنها گوش حس باشد نجس

مجلس و مجمع دمش آراستی  
همچو اسرافیل کآوازش به فن  
یا رسایل بود اسرافیل را  
یا چو داود از خوشی نغمها  
سازد اسرافیل روزی ناله را  
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست  
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس

در بیان این حدیث که این لریکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

اندر این ایام می‌آرد سبق  
در ربائید این چنین نفحات را  
هر که را میخواست جان بخشید و رفت  
تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش

گفت پیغمبر که نفحتهای حق  
گوش و هوش دارید این اوقات را  
نفحهای آمد شما را دید و رفت  
نفحهء دیگر رسید آگاه باش

در معنی حدیث اغتتموا برد الربیع الی آخره

تن میپوشانید یاران زینهار  
کآن بهاران با درختان می‌کند  
در جهان بر عارفان وقت جو  
تن‌برهنه جانب گلشن روید  
کآن کند کآن کرد با باغ و رزان  
هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند  
کوه را دیده ندیده کان به کوه  
عقل و جان عین بهار است و بقاست  
کامل العقلی بجو اندر جهان  
عقل کل بر نفس چون غلی شود  
چون بهار است و حیات برگ و تاک  
تن میپوشان ز آنکه عقلت راست پشت  
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر  
مایهء صدق و یقین و زندگی است  
ز آن جواهر بحر دل آکنده است

گفت پیغمبر ز سرمای بهار  
ز آن که با جان شما آن می‌کند  
پس غنیمت باشد آن سرمای او  
در بهاران جامه از تن برکنید  
لیک بگریزید از برد خزان  
راویان این را به ظاهر برده‌اند  
بی‌خبر بودند از سر آن گروه  
آن خزان نزد خدا نفس و هواست  
گر ترا عقلیست جزوی در نهان  
جزو تو از کل او کلی شود  
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک  
از حدیث اولیا نرم و درشت  
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر  
گرم و سردش نوبهار زندگی است  
ز آن که ز آن بستان جانها زنده است

بقیهء قصهء پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

رسته ز آوازش خیالات عجب  
 وز صدایش هوش جان حیران شدی  
 باز جانش از عجز پشه‌گیر شد  
 ابروان بر چشم همچون پار دُم  
 ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش  
 همچو آواز خر پیری شده  
 یا کدامین سقف کآن مفرش نشد؟  
 که بود از عکس دمشان نفخ صور  
 نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست  
 شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف  
 لطفها کردی خدایا با خسی  
 باز نگرفتی ز من روزی نوال  
 چنگ بهر تو زخم کآن توام  
 تا بگورستان یثرب آه گو  
 کآو به نیکویی پذیرد قلبها  
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد  
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست  
 در جهان ساده و صحرای جان  
 کاندرا اینجا گر بماندندی مرا  
 مست این صحرای غیب لاله‌زار  
 بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی  
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ  
 ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی  
 عین ایوبی شراب و مغتسل  
 پاک شد از رنجه‌ها چون نور شرق  
 نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست  
 درنگنجیدی در آن جز نیم برخ  
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ  
 از گشایش پر و بالم را گشود  
 کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی  
 چون ز پایت خار بیرون شد برو  
 در فضای رحمت و احسان او

مطربی کز وی جهان شد پر طرب  
 از نوایش مرغ دل پران شدی  
 چون بر آمد روزگار و پیر شد  
 پشت او خم گشت همچون پشت خُم  
 گشت آواز لطیف جان فزاش  
 آن نوا که رشک زهره آمده  
 خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟  
 غیر آواز عزیزان در صدور  
 آن درونی کاندرونها مست از اوست  
 چون که مطرب پیر گشت و شد ضعیف  
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی  
 معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال  
 نیست کسب امروز مهمان توام  
 چنگ را برداشت، شد الله جو  
 گفت از حق خواهم ابریشم‌بها  
 چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد  
 خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست  
 گشت آزاد از تن و رنج جهان  
 جان او آنجا سرایان ماجرا  
 خوش بدی جانم از این باغ و بهار  
 بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی  
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ  
 چشم بسته عالمی می‌دیدمی  
 مرغ آبی غرق دریای عسل  
 که بدو ایوب از پا تا به فرق  
 گر بود این چرخ ده چندین که هست  
 مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ  
 کآن زمین و آسمان بس فراخ  
 وین جهانی کاندرا این خوابم نمود  
 آن جهان و راهش ار پیدا بُدی  
 امر می‌آمد که هین طامع مشو  
 مول مولی می‌زد آن جا جان او

## ----- ادامه... (بخش دوم) -----

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرد ده که در گورستان خفته است

تا که خویش از خواب نتوانست داشت	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
این ز غیب افتاد، بی مقصود نیست	در عجب افتاد کاین معهود نیست
کآمدش از حق ندا جانش شنید	سر نهاد و خواب بردش خواب دید
خود ندا آن است و این باقی صداست	آن ندا که اصل هر بانگ و نواست
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب	گرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب
فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ	خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
جوهر و اعراض می گردند مست	هر دمی از وی همی آید ألتست
آمدنشان از عدم باشد بلی	گر نمی آید بلی ز ایشان ولی
در بیانش قصه‌ای هش دار خوب	آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب

نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه نالهء ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

ناله میزد همچو ارباب عقول	استن حنانه از هجر رسول
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان	در میان مجلس وعظ آنچنان
کز چه مینالد ستون با عرض و طول	در تحیر مانده اصحاب رسول
گفت جانم از فراق گشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
چون ننالم بی تو ای جان جهان	از فراق تو مرا چون سوخت جان
بر سر منبر تو مسند ساختی	مسندت من بودم از من تاختی
ای شده با سر تو همراز بخت	پس رسولش گفت کای نیکو درخت
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گر همی خواهی ترا نخلی کنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد	یا در آن عالم حقت سروری کند
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
قصه آن پیر چنگی باز گو	این سخن را نیست پایان ای عمو
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	باز گرد و حال مطرب گوش دار

بقیهء قصهء مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر  
 بنده‌ای داریم خاص و محترم  
 ای عمر برجه ز بیت المال عام  
 پیش او بر، کای تو ما را اختیار  
 این قدر از بهر ابریشم‌بها  
 پس عمر ز آن هیبت آواز جست  
 سوی گورستان عمر بنهاد رو  
 گرد گورستان دوانه شد بسی  
 گفت: این نبود، دگر باره دوید  
 گفت: حق فرمود ما را بنده‌ای است  
 پیر چنگی کی بود خاص خدا؟  
 بار دیگر گرد گورستان بگشت  
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست  
 آمد و با صد ادب آنجا نشست  
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت  
 گفت در باطن: خدایا از تو داد  
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد  
 پس عمر گفتش: مترس از من مرم  
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد  
 پیش من بنشین و مهجوری مساز  
 حق سلامت می‌کند می‌پرسد  
 نک قراضه چند ابریشم‌بها  
 پیر لرزان گشت چون این را شنید  
 بانگ میزد: کای خدای بی‌ظنیر  
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد  
 گفت ای بوده حجابم از اله  
 ای بخورده خون من هفتاد سال  
 ای خدای با عطای با وفا  
 داد حق عمری که هر روزی از آن  
 خرج کردم عمر خود را دم بدم  
 آه کز یاد ره و پردهء عراق  
 وای کز تری زیر افکند خرد

بندهء ما را ز حاجت بازخر  
 سوی گورستان تو رنجه کن قدم  
 هفتصد دینار در کف نه تمام  
 این قدر بستان کنون معذور دار  
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا  
 تا میان را بهر این خدمت ببست  
 در بغل همیان دوان در جستجو  
 غیر آن پیر او ندید آنجا کسی  
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید  
 صافی و شایسته و فرخنده‌ای است  
 حبذا ای سر پنهان حبذا  
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت  
 گفت: در ظلمت دل روشن بسی است  
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست  
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت  
 محتسب بر پیر کی چنگی فتاد  
 دید او را شرمسار و روی زرد  
 کت بشارتها ز حق آورده‌ام  
 تا عمر را عاشق روی تو کرد  
 تا به گوشت گویم از اقبال راز  
 چونی از رنج و غمان بیحدت  
 خرج کن این را و باز اینجا بیا  
 دست می‌خایید و بر خود می‌تپید  
 بس که از شرم آب شد بیچاره پیر  
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد  
 ای مرا تو راهزن از شاهراه  
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال  
 رحم کن بر عمر رفته در جفا  
 کس نداند قیمت آن در جهان  
 در دمیدم جمله را در زیر و بم  
 رفت از یادم دم تلخ فراق  
 خشک شد کشت دل من، دل بمرد

کاروان بگذشت و بیگه شد نهار  
ز آنکه هست از من به من نزدیکتر  
می شمردی جرم چندین ساله او

وای کز آواز این بیست و چهار  
داد خود از کس نیابم جز مگر  
همچنین در گریه و در ناله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه، که هستی است، به مقام استغراق، که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو  
ز آنکه هشیاری گناهی دیگرست  
ماضی و مستقبلت پردهء خدا  
پر گره باشی از این هر دو چو نی؟  
همنشین آن لب و آواز نیست  
توبه تو از گناه تو بتر  
نگ بنگ و خمر بر خود می نهند\*  
ز این سبب خسته دل و غم پیشه اند\*  
چون از این دو رست، مشکل حل

پس عمر گفتش که این زاری تو  
راه فانی گشته راهی دیگرست  
هست هشیاری ز یاد ما ماضی  
آتش اندر زن به هر دو، تا به کی  
تا گره با نی بود، همراز نیست  
ای خبرهات از خبرده بی خبر  
تا دمی از رنج هستی وارهند  
جمله خلقان سخرهء اندیشه اند  
فکرت از ماضی و مستقبل بود  
شود\*

کی کنی توبه از این توبه؟ بگو  
گاه گریه زار را قبله کنی  
جان پیر از اندرون بیدار شد  
جانش رفت و جان دیگر زنده شد  
که برون شد از زمین و آسمان  
من نمی دانم تو می دانی بگو  
غرق گشته در جمال ذو الجلال  
یا بجز دریا کسی بشناسدش  
پیر و حالش روی در پرده کشید  
نیم گفته در دهان ما بماند  
صد هزاران جان بشاید باختن  
همچو خورشید جهان، جانباز باش  
هر دمی تی می شود، پر می کنند  
مر جهان کهنه را بنما نوی  
می رسد از غیب چون آب روان

ای تو از حال گذشته توبه جو  
گاه بانگ زیر را قبله کنی  
چون که فاروق آینهء اسرار شد  
همچو جان بی گریه و بی خنده شد  
حیرتی آمد درونش آن زمان  
جستجویی ماورای جستجو  
حال و قالی از ورای حال و قال  
غرقه ای نی که خلاصی باشدش  
چون که قصهء حال پیر اینجا رسید  
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند  
از پی این عیش و عشرت ساختن  
در شکار پشهء جان، باز باش  
جان فشان افتاد خورشید بلند  
جان فشان ای آفتاب معنوی  
در وجود آدمی جان و روان

-----



آب حیوان است، خوردی؟ نوش باد

این شنیدی؟ مو به مویت گوش باد

---

## جلسه شانزدهم

خود حقیقت نقد حال ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 1913

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر؟  
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی  
وز نوای او قیامت خاستی  
مردگان را جان در آرد در بدن  
از سماعش پر برستی فیل را  
جان پراندی سوی بستان خدا  
جان دهد پوسیدهء صد ساله را  
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست  
کز سخنها گوش حس باشد نجس

آن شنیدستی که در عهد عمر  
بلبل از آواز او بیخود شدی  
مجلس و مجمع دمش آراستی  
همچو اسرافیل کاوازش به فن  
یا رسایل بود اسرافیل را  
یا چو داود از خوشی نغمها  
سازد اسرافیل روزی ناله را  
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست  
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس

در بیان این حدیث که إن لربکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

اندر این ایام می‌آرد سبق  
در ربائید این چنین نفحات را  
هر که را میخواست جان بخشید و رفت  
تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش

گفت پیغمبر که نفحتهای حق  
گوش و هوش دارید این اوقات را  
نفحهای آمد شما را دید و رفت  
نفحهء دیگر رسید آگاه باش

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع الی آخره

تن مپوشانید یاران زینهار  
کآن بهاران با درختان می‌کند

گفت پیغمبر ز سرمای بهار  
ز آن که با جان شما آن می‌کند

در جهان بر عارفان وقت جو  
 تن برهنه جانب گلشن روید  
 کآن کند کآن کرد با باغ و رزان  
 هم بر آن صورت قناعت کرده اند  
 کوه را دیده ندیده کان به کوه  
 عقل و جان عین بهار است و بقاست  
 کامل العقلی بجو اندر جهان  
 عقل کل بر نفس چون غلی شود  
 چون بهار است و حیات برگ و تاک  
 تن میپوشان ز آنکه عقلت راست پشت  
 تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر  
 مایهء صدق و یقین و زندگی است  
 زآن جواهر بحر دل آکنده است

پس غنیمت باشد آن سرمای او  
 در بهاران جامه از تن برکنید  
 لیک بگریزید از برد خزان  
 راویان این را به ظاهر برده اند  
 بی خبر بودند از سر آن گروه  
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست  
 گر ترا عقلیست جزوی در نهان  
 جزو تو از کل او کلی شود  
 پس به تأویل آن بود کانفاس پاک  
 از حدیث اولیا نرم و درشت  
 گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر  
 گرم و سردش نوبهار زندگی است  
 ز آن که زآن بستان جانها زنده است

بقیهء قصهء پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

رسته ز آوازش خیالات عجب  
 وز صدایش هوش جان حیران شدی  
 باز جانش از عجز پشه گیر شد  
 ابروان بر چشم همچون پار دُم  
 ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش  
 همچو آواز خر پیری شده  
 یا کدامین سقف کآن مفرش نشد؟  
 که بود از عکس دمشان نفخ صور  
 نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست  
 شد ز بی کسبی رهین یک رغیف  
 لطفها کردی خدایا با خسی  
 باز نگرفتی ز من روزی نوال  
 چنگ بهر تو زخم کآن توام  
 تا بگورستان یثرب آه گو  
 کآو به نیکویی پذیرد قلبها  
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد  
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست  
 در جهان ساده و صحرای جان

مطربی کز وی جهان شد پر طرب  
 از نوایش مرغ دل پران شدی  
 چون بر آمد روزگار و پیر شد  
 پشت او خم گشت همچون پشت خُم  
 گشت آواز لطیف جان فزاش  
 آن نوا که رشک زهره آمده  
 خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟  
 غیر آواز عزیزان در صدور  
 آن درونی کاندرونها مست از اوست  
 چون که مطرب پیر گشت و شد ضعیف  
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی  
 معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال  
 نیست کسب امروز مهمان توام  
 چنگ را برداشت، شد الله جو  
 گفت از حق خواهم ابریشم‌بها  
 چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد  
 خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست  
 گشت آزاد از تن و رنج جهان

جان او آنجا سرایان ماجرا	کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم از این باغ و بهار	مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی	بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی	ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق	پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست	نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ	درنگنجیدی در آن جز نیم برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندر این خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بُدی	کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
امر می‌آمد که هین طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آن جا جان او	در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد، بی‌مقصد نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و این باقی صداست
گُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب	فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ	فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید اُلست	جوهر و اعراض می‌گردند مست
گر نمی‌آید بلی ز ایشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب	در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه نالهء ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول  
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون  
از فراق تو مرا چون سوخت جان  
مسندت من بودم از من تاختی  
پس رسولش گفت کای نیکو درخت  
گر همی خواهی ترا نخلی کنند  
یا در آن عالم حقت سروی کند  
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش  
این سخن را نیست پایان ای عمو  
باز گرد و حال مطرب گوش دار

کز چه مینالد ستون با عرض و طول  
گفت جانم از فراق گشت خون  
چون ننالم بی تو ای جان جهان  
بر سر منبر تو مسند ساختی  
ای شده با سر تو همراز بخت  
شرقی و غربی ز تو میوه چند  
تا تر و تازه بمانی تا ابد  
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش  
قصه آن پیر چنگی باز گو  
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

- ----- ادامه... (بخش سوم) ----- -

بقیهء قصهء مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر  
بندهای داریم خاص و محترم  
ای عمر برجه ز بیت المال عام  
پیش او بر، کای تو ما را اختیار  
این قدر از بهر ابریشم‌بها  
پس عمر ز آن هیبت آواز جست  
سوی گورستان عمر بنهاد رو  
گرد گورستان دوانه شد بسی  
گفت: این نبود، دگر باره دوید  
گفت: حق فرمود ما را بندهای است  
پیر چنگی کی بود خاص خدا؟  
بار دیگر گرد گورستان بگشت  
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست  
آمد و با صد ادب آنجا نشست  
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت  
گفت در باطن: خدایا از تو داد  
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد  
پس عمر گفتش: مترس از من مرم

بندهء ما را ز حاجت بازخر  
سوی گورستان تو رنجه کن قدم  
هفتصد دینار در کف نه تمام  
این قدر بستان کنون معذور دار  
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا  
تا میان را بهر این خدمت ببست  
در بغل همیان دوان در جستجو  
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی  
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید  
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است  
حبذا ای سر پنهان حبذا  
همچو آن شیر شکاری گرد دشت  
گفت: در ظلمت دل روشن بسی است  
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست  
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت  
محتسب بر پیر کی چنگی فتاد  
دید او را شرمسار و روی زرد  
کت بشارتها ز حق آورده‌ام

تا عمر را عاشق روی تو کرد  
تا به گوشت گویم از اقبال راز  
چونی از رنج و غمان بیحدت  
خرج کن این را و باز اینجا بیا  
دست می‌خایید و بر خود می‌تپید  
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر  
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد  
ای مرا تو راهزن از شاهراه  
ای ز تو رویم سیه پیش کمال  
رحم کن بر عمر رفته در جفا  
کس نداند قیمت آن در جهان  
در دمیدم جمله را در زیر و بم  
رفت از یادم دم تلخ فراق  
خشک شد کشت دل من، دل بمرد  
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار  
زانکه هست از من به من نزدیکتر  
می‌شمردی جرم چندین ساله او

چند یزدان مدحت خوی تو کرد  
پیش من بنشین و مهجوری مساز  
حق سلامت می‌کند می‌پرسد  
نک قراضه چند ابریشم‌بها  
پیر لرزان گشت چون این را شنید  
بانگ میزد: کای خدای بی‌نظیر  
چون بسی بگریست و از حد رفت درد  
گفت ای بوده حجابم از اله  
ای بخورده خون من هفتاد سال  
ای خدای با عطای با وفا  
داد حق عمری که هر روزی از آن  
خرج کردم عمر خود را دم بدم  
آه کز یاد ره و پردهء عراق  
وای کز تری زیر افکند خرد  
وای کز آواز این بیست و چهار  
داد خود از کس نیابم جز مگر  
همچنین در گریه و در ناله او

گردانیدن عمر رضی‌الله عنه نظر او را از مقام گریه، که هستی است، به مقام استغراق، که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو  
ز آنکه هشیاری گناهی دیگرست  
ماضی و مستقبلت پردهء خدا  
پر گره باشی از این هر دو چو نی؟  
همنشین آن لب و آواز نیست  
توبه تو از گناه تو بتر  
ننگ بنگ و خمر بر خود می‌نهند\*  
ز این سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند\*  
چون از این دو رست، مشکل حل

کی کنی توبه از این توبه؟ بگو  
گاه گریه زار را قبله کنی  
جان پیر از اندرون بیدار شد

پس عمر گفتش که این زاری تو  
راه فانی گشته راهی دیگرست  
هست هشیاری ز یاد ما ماضی  
آتش اندر زن به هر دو، تا به کی  
تا گره با نی بود، همراز نیست  
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر  
تا دمی از رنج هستی وارهند  
جمله خلقان سخرهء اندیشه‌اند  
فکرت از ماضی و مستقبل بود  
شود\*

ای تو از حال گذشته توبه‌جو  
گاه بانگ زیر را قبله کنی  
چون که فاروق آینهء اسرار شد

جانش رفت و جان دیگر زنده شد  
 که برون شد از زمین و آسمان  
 من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو  
 غرق گشته در جمال ذو الجلال  
 یا بجز دریا کسی بشناسدش  
 پیر و حالش روی در پرده کشید  
 نیم گفته در دهان ما بماند  
 صد هزاران جان بشاید باختن  
 همچو خورشید جهان، جانباز باش  
 هر دمی تی می‌شود، پر می‌کنند  
 مر جهان کهنه را بنما نوی  
 می‌رسد از غیب چون آب روان

همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد  
 حیرتی آمد درونش آن زمان  
 جستجویی ماورای جستجو  
 حال و قالی از ورای حال و قال  
 غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش  
 چون که قصه‌ء حال پیر اینجا رسید  
 پیر دامن را ز گفت و گو فشاند  
 از پی این عیش و عشرت ساختن  
 در شکار پشه‌ء جان، باز باش  
 جان فشان افتاد خورشید بلند  
 جان فشان ای آفتاب معنوی  
 در وجود آدمی جان و روان

آب حیوان است، خوردی؟ نوش باد

این شنیدی؟ مو به مویت گوش باد

## جلسه هفدهم

فرجه‌ای کن در جزیره‌ء مثنوی  
 مثنوی را معنوی بینی و بس  
 مثنوی دکان فقر است ای پسر  
 غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
 آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"  
 همچو باران می‌رسم از آسمان  
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!  
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب  
 روح نو بین در تن حرف کهن  
 تا که از زر سازمت من گوشوار  
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
 وصف حال است و حضور یار غار  
 مردم اندر حسرت فهم درست

گر شدی عطشان بحر معنوی  
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس  
 هر دکانی راست سودایی دگر  
 مثنوی ما دکان وحدت است  
 تشنه می‌نالد که "کو آب گوار؟"  
 بانگ آبم من به گوش تشنگان  
 برجه ای عاشق بر آور اضطراب  
 هم تو خود را بریکن از بیخ خواب  
 آب‌حیوان خوان، مخوان این را سخن  
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار  
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 این چه می‌گوییم به قدر فهم توست

چون سبو بشکست ریزد آب از او  
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین  
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان  
 هاتف ار مرده بود گوینده شد  
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  
 پرده در پنهان شوند اهل حرم  
 برگشایند آن ستیران روی‌بند  
 از برای دیده‌ء بینا کنند  
 از برای گوش بی‌حس اصم  
 صد هزاران گل برویم چون چمن  
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

فهم آب است و وجود تن سبو  
 شاخه‌های تازهء مرجان ببین  
 این سخن شیر است در پستان جان  
 مستمع چون تشنه و جوینده شد  
 مستمع چون تازه آمد با ملال  
 چون که نامحرم در آید از درم  
 ور در آید محرمی دور از گزند  
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند  
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
 گر سخن کش یابم اندر انجمن  
 ور سخن کش یابم آن دم زن‌بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
 ننگرد پیمانۀ را گر گشت نقل  
 گر چه گفتی نیست آن جا آشکار  
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
 تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
 هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
 جاهل ار زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانۀ ای است  
 دانهء معنی بگیرد مرد عقل  
 ماجرای بلبل و گل گوش دار  
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
 هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
 هزل تعلیم است آن را جد شنو  
 هر جدی هزل است پیش هازلان  
 عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
 هین ببالا پر مپر چون جغد پست  
 گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
 فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
 گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟  
 بی‌گنه او را بزد همچون غلام؟  
 گندمی بستان که پیمانۀ است رد  
 گر دروغ است آن تو با اعراب ساز

ماجرای شمع با پروانه نیز  
 گر چه گفتی نیست سر گفت هست  
 گفت در شطرنج کاین خانهء رخ است  
 خانه را بخرید یا میراث یافت؟  
 گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
 عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
 گفت این پیمانۀ معنی بود  
 زید و عمرو از بهر اعراب است ساز

زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟  
 عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
 چون که از حد برد او را حد سزد

گفته آید در حدیث دیگران  
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

گفت نه من آن ندانم عمرو را  
 گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
 زید واقف گشت دزدش را بزد

خوشر آن باشد که سر دلبران  
 بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 2835

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

رو به کشتیبان نمود آن خودپرست  
 گفت نیم عمر تو شد بر فنا  
 لیک آن دم گشت خامش از جواب  
 گفت کشتیبان بدان نحوی بلند  
 گفت نی، ای خوش جواب خوبرو  
 زآنکه کشتی غرق این گردابه‌است  
 گر تو محوی، بی‌خطر در آب را  
 ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟  
 بحر اسرار نهد بر فرق سر  
 این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای  
 نک فنای این جهان بین این زمان  
 تا شما را نحو محو آموختیم  
 در "کم آمد" یابی، ای یار شگرف

آن یکی نحوی به کشتی درنشست  
 گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا  
 دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب  
 باد کشتی را به گردابی فکند  
 هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو  
 گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست  
 محو می‌باید نه نحو اینجا بدان  
 آب دریا مرده را بر سر نهد  
 چون بمردی تو ز اوصاف بشر  
 ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای  
 گر تو علامه‌ی زمانی در جهان  
 مرد نحوی را از آن دردوختیم  
 فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف

فکر شیر و گور و دل چون بیشه‌ها  
 زآنکه خاریدن فزونی گر است  
 احتما کن قوت جانت ببین  
 لیک او کی گنجد اندر دام کس؟  
 دام بگذاری، به دام او روی

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها  
 احتماها بر دواها سرور است  
 احتما اصل دوا آمد یقین  
 آنکه ارزد صید را عشق است و بس  
 تو مگر آبی و صید او شوی



صید بودن خوشتر از صیادی است  
 آفتابی را رها کن ذره شو  
 دعوی شمعی مکن، پروانه باش  
 غره هستی، چه دانی نیست چیست؟!  
 از وجود خویش والی کم تراش  
 آن حجاب چون صدف دیوار او،  
 ابر تاب آفتابش می شود  
 خویشتن بینی در آن شهر کهن  
 بحریان را خامشی تلقین بود  
 وآنگهان چون لب حریف نوش شو  
 خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش

عشق می گوید بگوشم پست پست  
 گول من کن خویش را غره مشو  
 بر درم ساکن شو و بی خانه باش  
 کارگاه صنع حق در نیستی است  
 پس رو و صامت شو و خاموش باش  
 چون گهر در بحر گوید: "بحر کو؟"  
 گفتن آن "کو" حجابش می شود  
 تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن  
 این خموشی مرکب چوبین بود  
 چندگاهی بی لب و بی گوش شو  
 چندگفتی نظم و نثر و راز فاش؟

---

### جلسه هجدهم

گفته آید در حدیث دیگران  
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشتر آن باشد که سر دلبران  
 بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 3056

قصه آنکس کی در یاری بکوفت از درون گفت کیست آن گفت منم گفت چون تو توی در  
 نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم کی او من باشد برو

گفت یارش: کیستی ای معتمد؟  
 بر چنین خوانی مقام خام نیست  
 کی یزد کی وارهند از نفاق  
 در فراق دوست سوزید از شرر  
 باز گرد خانهء همباز گشت  
 تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب  
 گفت بر در هم توی ای دلستان  
 نیست گنجایی دو من را در سرا  
 چونک یکتایی درین سوزن در آ

آن یکی آمد در یاری بزد  
 گفت: من گفتش: برو هنگام نیست  
 خام را جز آتش هجر و فراق  
 رفت آن مسکین و سالی در سفر  
 پخته گشت آن سوخته پس باز گشت  
 حلقه زد بر در بصد ترس و ادب  
 بانگ زد یارش که بر در کیست آن  
 گفت اکنون چون منی ای من در آ  
 نیست سوزن را سر رشتهء دوتا

نیست در خور با جمل سم الخیاط  
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته را با سوزن آمد ارتباط  
گفت یارش کاندرا آ ای جمله من

---

### جلسه نوزدهم

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر دوم، بیت 3027

حکایت هندو کی با یار خود جنگ می کرد بر کاری و خبر نداشت کی او هم بدان مبتلاست

بهر طاعت راکع و ساجد شدند  
در نماز آمد بمسکینی و درد  
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست  
هی سخن گفتمی و باطل شد نماز  
چه زنی طعنه برو خود را بگو  
در نیفتادم بچه چون آن سه تن  
عیب گویان بیشتر گم کرده راه

چار هندو در یکی مسجد شدند  
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد  
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست  
گفت آن هندوی دیگر از نیاز  
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو  
آن چهارم گفت حمد الله که من  
پس نماز هر چهاران شد تباه

---

### جلسه بیستم

بگذر از نقش سبو، رو آب جو  
از صدف دری گزین گر عاقلی  
معنی اندر وی مثال دانه‌ایست  
نگرد پیمانہ را گر گشت نقل  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

چند بازی عشق با نقش سبو؟  
صورتش دیدی ز معنی غافلی  
ای برادر قصه چون پیمانہ‌ایست  
دانه معنی بگیرد مرد عقل  
بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 3360

به عیادت رفتن کر بر همسایهء رنجور خویش

که تو را رنجور شد همسایه‌ای  
من چه دریابم ز گفت آن جوان؟  
لیک باید رفت آنجا، نیست بد  
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود  
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم  
او بگوید شربتی یا ماشبا  
از طبیبان پیش تو؟ گوید فلان  
چون که او آمد شود کارت نکو  
هر کجا شد می‌شود حاجت روا  
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد  
شد از این، رنجور پر آزار و نکر  
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست  
گفت: نوشت باد، افزون گشت قهر  
کاو همی‌آید به چاره پیش تو؟  
گفت پایش بس مبارک، شاد شو  
شکر کش کردم مراعات این زمان  
ما ندانستیم کاو کان جفاست  
صحبت ده ساله باطل شد به این  
دان که گوش غیب گیر تو کر است

آن کری را گفت افزون مایه‌ای  
گفت با خود کر که با گوش گران  
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد  
چون ببینم کان لبش جنبان شود  
چون بگویم چونی ای محنت کشم  
من بگویم شکر، چه خوردی ابا؟  
من بگویم صح، نوشت، کیست آن  
من بگویم بس مبارک پاست او  
پای او را آزمودستیم ما  
این جوابات قیاسی راست کرد  
گفت: چونی؟ گفت: مردم، گفت: شکر  
کین چه شکر است او مگر با ما بد است  
بعد از آن گفتش: چه خوردی؟ گفت: زهر  
بعد از آن گفت: از طبیبان کیست او  
گفت: عزرائیل می‌آید برو  
کر برون آمد بگفت او شادمان  
گفت رنجور این عدوی جان ماست  
از قیاسی که بکرد آن کر گزین  
گوش حس تو به حرف ار درخور است

-----

خوی تو باشد در ایشان ای فلان  
از نفاق و ظلم و بدمستی تو  
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی  
ور نه دشمن بودی خود را به جان  
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد  
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی  
که تو را او صفحه‌ء آینه بود  
اندر آینه، بر آینه مزن

ای بسا ظلمی که بینی از کسان  
اندر ایشان تافته هستی تو  
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی  
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان  
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد  
چون به قعر خوی خود اندر رسی  
خلق زشتت اندر او رویت نمود  
چون که قبح خویش دیدی ای حسن

---

## جلسه بیست و یکم

خود تو در ضمن حکایت گوش دار  
گفته آید در حدیث دیگران

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار  
خوشتر آن باشد که سر دلبران

دفتر دوم، بیت 1192

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب  
بر لب جو بود دیواری بلند  
مانعش از آب آن دیوار بود  
ناگهان انداخت او خستی در آب  
چون خطاب یار شیرین لذیذ  
از صفای بانگ آب آن ممتحن  
آب می زد بانگ یعنی هی ترا  
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است  
فایده اول سماع بانگ آب  
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد  
یا چو بانگ رعد ایام بهار  
یا چو بر درویش ایام زکات  
چون دم رحمان بود کان از یمن  
یا چو بوی یوسف خوب لطیف  
فایده دیگر که هر خستی کزین  
کز کمی خشت دیوار بلند  
پستی دیوار قربی می شود  
سجده آمد کنند خشت لذب  
تا که این دیوار عالی گردنست  
سجده نتوان کرد بر آب حیات  
بر سر دیوار هر کو تشنه تر  
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب  
او ز بانگ آب پر می تا عنق

بر سر دیوار تشنه دردمند  
از پی آب او چو ماهی زار بود  
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب  
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ  
گشت خشت انداز از آنجا خشت کن  
فایده چه زین زدن خستی مرا  
من ازین صنعت ندارم هیچ دست  
کو بود مر تشنگان را چون رباب  
مرده را زین زندگی تحویل شد  
باغ می یابد ازو چندین نگار  
یا چو بر محبوس پیغام نجات  
می رسد سوی محمد بی دهن  
می زند بر جان یعقوب نحیف  
بر کنم آیم سوی ماء معین  
پست تر گردد بهر دفعه که کند  
فصل او درمان وصلی می بود  
موجب قربی که واسجد واقترت  
مانع این سر فرود آوردنست  
تا نیابم زین تن خاکی نجات  
زودتر بر می کند خشت و مدر  
او کلوخ زفت تر کند از حجاب  
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

-----

اختلاف خلق از نام اوفتاد

چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

دفتر دوم، بیت 3681

منازعت چهار کس جهت انگور کی هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

آن یکی گفت این بانگوری دهم	چار کس را داد مردی یک درم
من عنب خواهم نه انگور ای دغا	آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
من نمی خواهم عنب خواهم ازم	آن یکی ترکی بد و گفت این بنم
ترک کن خواهیم استافیل را	آن یکی رومی بگفت این قیل را
که ز سر نامها غافل بدند	در تنازع آن نفر جنگی شدند
پر بدند از جهل و از دانش تهی	مشت بر هم می زدند از ابله‌ی
گر بدی آنجا بدادی صلحشان	صاحب سری عزیزى صد زبان
آرزوی جمله‌تان را می دهم	پس بگفتی او که من زین یک درم
این درمتان می کند چندین عمل	چونک بسپارید دل را بی دغل
چار دشمن می شود یک ز اتحاد	یک درمتان می شود چار المراد
گفت من آرد شما را اتفاق	گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
تا زبانتان من شوم در گفت و گو	پس شما خاموش باشید انصتوا
در اثر مایهء نزاعست و سخط	گر سخنتان می نماید یک نمط
گرمی خاصیتی دارد هنر	گرمی عاریتی ندهد اثر
چون خوری سردی فزاید بی گمان	سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
طبع اصلش سردیست و تیزیست	زانک آن گرمی او دهلیزیست
چون خوری گرمی فزاید در جگر	ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر

- - -

### جلسه بیست و دوم

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی	گر شدی عطشان بحر معنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندان که اندر هر نفس
مثنوی دکان فقر است ای پسر	هر دکانی راست سودایی دگر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است	مثنوی ما دکان وحدت است
آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"	تشنه می نالد که "کو آب گوار؟"

همچو باران می‌رسم از آسمان  
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!  
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب  
 روح نو بین در تن حرف کهن  
 تا که از زر سازمت من گوشوار  
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
 وصف حال است و حضور یار غار  
 مردم اندر حسرت فهم درست  
 چون سبو بشکست ریزد آب از او  
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین  
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان  
 هائف ار مرده بود گوینده شد  
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  
 پرده در پنهان شوند اهل حرم  
 برگشایند آن ستیران روی‌بند  
 از برای دیده‌ء بینا کنند  
 از برای گوش بی‌حس اصم  
 صد هزاران گل برویم چون چمن  
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد  
 خود حقیقت نقد حال ماست آن  
 نقد حال ما و توست این، خوش ببین  
 ماند خصمی ز او بتر در اندرون  
 شیر باطن سخره‌ء خرگوش نیست  
 کاو به دریاها نگرده کم و کاست  
 کم نگرده سوزش آن خلق سوز  
 تا ز حق آید مر او را این ندا  
 اینت آتش اینت تابش اینت سوز  
 معده‌اش نعره زنان، هل من مزید  
 کاو برد از سحر خود تمییزها  
 طبع کل دارد همیشه جزوها  
 روی آوردم به پیکار درون  
 با نبی اندر جهاد اکبریم

بانگ آبم من به گوش تشنگان  
 برجه ای عاشق بر آور اضطراب  
 هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب  
 آب حیوان خوان، مخوان این را سخن  
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار  
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 این چه می‌گویم به قدر فهم توست  
 فهم آب است و وجود تن سبو  
 شاخه‌های تازهء مرجان ببین  
 این سخن شیر است در پستان جان  
 مستمع چون تشنه و جوینده شد  
 مستمع چون تازه آمد با ملال  
 چون که نامحرم در آید از درم  
 ور در آید محرمی دور از گزند  
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند  
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
 گر سخن کش یابم اندر انجمن  
 ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد  
 بشنوید ای دوستان این داستان  
 حاش لله این حکایت نیست، هین!  
 ای شهان کشتیم ما خصم برون  
 کشتن این کار عقل و هوش نیست  
 دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست  
 هفت دریا را در آشامد هنوز  
 هم نگرده ساکن از چندین غذا  
 سیر گشتی سیر؟ گوید نی هنوز  
 عالمی را لقمه کرد و در کشید  
 من ز مکر نفس دیدم چیزها  
 چون که جزو دوزخ است این نفس ما  
 چون که واگشتم ز پیکار برون  
 قد رجعنا من جهاد الاصریم

تا به ناخن برکنم این کوه قاف  
شیر آن است آن که خود را بشکند  
تا بری از سر گفتم حصه ای

قوتی خواهیم ز حق دریا شکاف  
سهل شیری دان که صفها بشکند  
در بیان این شنو یک قصه ای

دفتر دوم، بیت 1227

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

در میان ره نشاند او خار بن  
بس بگفتندش بکن این را نکند  
پای خلق از زخم آن پر خون شدی  
پای درویشان بختی زار زار  
گفت آری بر کنم روزیش من  
شد درخت خار او محکم نهاد  
پیش آ در کار ما واپس مغر  
که به هر روزی که می‌آید زمان  
وین کننده پیر و مضطر می‌شود  
خار کن در پیری و در کاستن  
خار کن هر روز زار و خشکتر  
زود باش و روزگار خود مبر  
بارها در پای خار آخر زدت  
حس نداری سخت بی حس آمدی  
تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای  
تو علی‌وار این در خیبر بکن  
وصل کن با نار نور یار را  
وصل او گلشن کند خار تو را  
آب رحمت بر دل آتش گمار  
ز آنکه تو از آتشی او آب جو  
بایدش بر کند و در آتش نهاد  
آفتاب عمر سوی چاه شد  
تا به کلی نگذرد ایام کشت  
کهنه بیرون کن گرت میل نوی است

همچو آن شخص درشت خوش سخن  
ره گذریانش ملامت گر شدند  
هر دمی آن خار بن افزون شدی  
جامه‌های خلق بدریدی ز خار  
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن  
مدتی فردا و فردا وعده داد  
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ  
تو که می‌گویی که فردا این بدان  
آن درخت بد جوان تر می‌شود  
خار بن در قوت و برخاستن  
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر  
او جوانتر می‌شود تو پیرتر  
خاربن دان هر یکی خوی بدت  
بارها از خوی خود خسته شدی  
غافلگی باری ز زخم خود نه‌ای  
یا تبر برگیر و مردانه بزن  
یا به گلبن وصل کن این خار را  
تا که نور او کشد نار تو را  
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار  
بس گریزان است نفس تو از او  
کرم در بیخ درخت تن فتاد  
هین و هین ای راهرو بی‌گاه شد  
هین مگو فردا که فردها گذشت  
پند من بشنو که تن بند قوی است

بخل تن بگذار و پیش آور سخا  
 وین رسن صبر است بر امر اله  
 از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست  
 فضل و رحمت را بهم آمیختند  
 عالم بس آشکار ناپدید  
 و آن جهان هست بس پنهان شده  
 و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست

لب ببند و کف پر زر بر گشا  
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه  
 یوسفا آمد رسن در زن دو دست  
 حمد لله کین رسن آویختند  
 تا ببینی عالم جان جدید  
 این جهان نیست چون هستان شده  
 اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست

---

### جلسه بیست و سوم

گفته آید در حدیث دیگران  
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشر آن باشد که سر دلبران  
 بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر سوم، بیت 1376

پیش یک آیینه دار مستطاب  
 که عروس نو گزیدم ای فتی  
 گفت تو بگزین مرا کاری فتاد  
 که سر اینها ندارد درد دین  
 حمله کرد او هم برای کید را  
 پس جوابم گوی وانگه می‌زنم  
 یک سؤالی دارم اینجا در وفاق  
 از قفاگاه تو ای فخر کیا  
 که درین فکر و تفکر بیستم  
 نیست صاحب‌درد را این فکر هین  
 گشت دلاله به پیش مرد سرد  
 شد طلب کاری علم اکنون قبیح  
 سرد باشد جست وجوی نردبان  
 سرد باشد راه خیر از بعد خیر  
 جهل باشد بر نهادن صیقلی

آن یکی مرد دومو آمد شتاب  
 گفت از ریشم سپیدی کن جدا  
 ریش او ببرید و کل پیشش نهاد  
 این سؤال و آن جوابست آن گزین  
 آن یکی زد سیلیی مرزید را  
 گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم  
 بر قفای تو زدم آمد طراق  
 این طراق از دست من بودست یا  
 گفت از درد این فراغت نیستم  
 تو که بی‌دردی همی اندیش این  
 حاصل اندر وصل چون افتاد مرد  
 چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح  
 چون شدی بر بامهای آسمان  
 جز برای یاری و تعلیم غیر  
 آینهء روشن که شد صاف و ملی



پیش سلطان خوش نشسته در قبول

زشت باشد جستن نامه و رسول

دفتر سوم، بیت 1406

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق  
خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن کی طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم  
بعد الوصول الی المعلوم مرموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست	گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حضری اما ولیک	من نمی‌یایم نصیب خویش نیک
آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام	دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی	راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من	جزو مقصودم ترا اندرز من
خانهء معشوقه‌ام معشوق نی	عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنک او یکتو بود	مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی اش نمائی منتظر	هم هویدا او بود هم نیز سر
....	
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می‌تنی
....	

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای	ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب	آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد	کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب	که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب‌کاری مبارک جنبش‌یست	این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب همچون خروسی در صیاح	می‌زند نعره که می‌آید صباح

نیست آلت حاجت اندر راه رب  
یار او شو پیش او انداز سر  
وز ظلال غالبان غالب شوی

گرچه آلت نیستت تو می طلب  
هر که را بینی طلب کار ای پسر  
کز جوار طالبان طالب شوی

---

## جلسه بیست و چهارم

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
ننگرد پیمانۀ را گر گشت نقل  
گر چه گفتم نیست آن جا آشکار  
درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
جاهل از زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانۀ ای است  
دانه‌ء معنی بگیرد مرد عقل  
ماجرای بلبل و گل گوش دار  
کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
هزل تعلیم است آن را جد شنو  
هر جدی هزل است پیش هازلان  
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی‌گزین کن ای عزیز  
هین ببالا پر مپر چون جغد پست  
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟  
بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟  
گندمی بستان که پیمانۀ است رد  
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟  
عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز  
گر چه گفتم نیست سر گفت هست  
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است  
خانه را بخرید یا میراث یافت؟  
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
گفت این پیمانۀ معنی بود  
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
گفت نه من آن ندانم عمرو را  
گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
زید واقف گشت دزدش را بزد

رازهای کهنه گویم می‌شنو  
گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

با تو بی لب این زمان من نو به نو  
خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر چهارم، بیت 265

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و ...

گفت شد بر ناودان طفلی مرا  
ور هلم ترسم که افتد او به پست  
گر بگویم کز خطر سوی من آ  
ور بداند نشنود این هم بد است  
او همی گرداند از من چشم و رو  
دستگیر این جهان و آن جهان  
که به درد از میوه‌ی دل بگسلم  
تا ببیند جنس خود را آن غلام  
جنس بر جنس است عاشق جاودان  
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو  
جاذب هر جنس را هم جنس دان  
وارهید او از فتادن سوی سفلی  
تا به جنسیت رهند از ناودان  
تا به جنس آید و کم گردید گم  
جاذبش جنس است هر جا طالبی است

یک زنی آمد به پیش مرتضی  
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست  
نیست عاقل تا که دریابد چو ما  
هم اشارت را نمی‌داند به دست  
بس نمودم شیر و پستان را بدو  
از برای حق شما یید ای مهان  
زود درمان کن که می‌لرزد دلم  
گفت طفلی را بر آور هم به بام  
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان  
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او  
سوی بام آمد ز متن ناودان  
غزغزان آمد به سوی طفل طفل  
ز آن بود جنس بشر پیغمبران  
پس بشر فرمود خود را مثلکم  
ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است

دفتر دوم، ابیات 2094 الی 2104

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

مر مرا تا آن فلان دارو دهد  
این دوا خواهند از بهر جنون  
گفت در من کرد یک دیوانه رو  
چشمکم زد آستین من درید  
کی رخ آوردی به من آن زشت رو  
کی به غیر جنس خود را بر زدی  
در میانشان هست قدر مشترک

گفت جالینوس با اصحاب خود  
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون  
دور از عقل تو این دیگر مگو  
ساعتی در روی من خوش بنگرید  
گر نه جنسیت بدی در من از او  
گر ندیدی جنس خود کی آمدی  
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود

صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی  
در عجب ماندم بجستم حالشان  
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ

در بیابان زاغ را با لکلکی  
تا چه قدر مشترک یابم نشان  
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

-----  
دفتر اول، بیت 1925

گفت پیغمبر ز سرمای بهار  
ز آن که با جان شما آن می کند  
پس غنیمت باشد آن سرمای او  
در بهاران جامه از تن برکنید  
لیک بگریزید از برد خزان  
راویان این را به ظاهر برده اند  
بی خبر بودند از سر آن گروه  
آن خزان نزد خدا نفس و هواست  
گر ترا عقلیست جزوی در نهان  
جزو تو از کل او کلی شود  
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک  
از حدیث اولیا نرم و درشت  
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر  
گرم و سردش نوبهار زندگی است

تن میپوشانید یاران زینهار  
کآن بهاران با درختان می کند  
در جهان بر عارفان وقت جو  
تن برهنه جانب گلشن روید  
کآن کند کآن کرد با باغ و رزان  
هم بر آن صورت قناعت کرده اند  
کوه را دیده ندیده کان به کوه  
عقل و جان عین بهار است و بقاست  
کامل العقلی بجو اندر جهان  
عقل کل بر نفس چون غلی شود  
چون بهار است و حیات برگ و تاک  
تن میپوشان ز آنکه عقلت راست پشت  
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر  
مایهء صدق و یقین و زندگی است

### جلسه بیست و پنجم

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید  
بوی عطرش زد ز عطاران راد  
هم‌چو مردار اوفتاد او بی‌خبر  
جمع آمد خلق بر وی آن زمان  
آن یکی کف بر دل او می‌براند  
او نمی‌دانست کاندر مرتعه  
آن یکی دستش همی‌مالید و سر  
آن بخور عود و شکر زد به هم  
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد  
تا که می‌خوردست و یا بنگ و حشیش  
پس خبر بردند خویشان را شتاب  
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت  
یک برادر داشت آن دباغ زفت  
اندکی سرگین سگ در آستین  
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست  
چون سبب معلوم نبود مشکلست  
چون بدانستی سبب را سهل شد  
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ  
تا میان اندر حدث او تا به شب  
پس چنین گفتست جالینوس مه  
کز خلاف عادتست آن رنج او  
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی  
هم از آن سرگین سگ داروی اوست  
الخبیثات الخبیثین را بخوان  
ناصرحان او را به عنبر یا گلاب  
مر خبیثان را نسازد طیبات  
رنج و بیماریست ما را این مقال  
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم  
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ

چونک در بازار عطاران رسید  
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد  
نیم روز اندر میان رهگذر  
جملگان لاحول‌گو درمان کنان  
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند  
از گلاب آمد ورا آن واقعه  
و آن دگر کهگل همی آورد تر  
و آن دگر از پوششش می‌کرد کم  
وان دگر بوی از دهانش می‌ستد  
خلق درماندند اندر بی‌هشیش  
که فلان افتاده است آن جا خراب  
یا چه شد کور افتاد از بام طشت  
گربز و دانا بیامد زود تفت  
خلق را بشکافت و آمد با حنین  
چون سبب دانی دوا کردن جلیست  
داروی رنج و در آن صد محملست  
دانش اسباب دفع جهل شد  
توی بر تو بوی آن سرگین سگ  
غرق دباغیست او روزی طلب  
آنچ عادت داشت بیمار آتش ده  
پس دواى رنجش از معتاد جو  
از گلاب آید جعل را بیهشی  
که بدان او را همی معتاد و خوست  
رو و پشت این سخن را باز دان  
می دوا سازند بهر فتح باب  
درخور و لایق نباشد ای ثقات  
نیست نیکو و عظتان ما را به فال  
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم  
شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صدتو و افزون می‌کنید

عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان  
 سر به گوشش برد هم‌چون رازگو  
 کو به کف سرگین سگ ساییده بود  
 ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت  
 کین بخواند افسون به گوش او دمید  
 هرکه را مشک نصیحت سود نیست  
 کرم کو زادست در سرگین ابد  
 تو بدان مانی، کز آن نوری تهی

تا علاجش را نبینند آن کسان  
 پس نهاد آن چیز بر بینی او  
 داروی مغز پلید آن دیده بود  
 خلق گفتند این فسونی بد شگفت  
 مرده بود افسون به فریادش رسید  
 لاجرم با بوی بد خو کردنیست  
 می‌نگرداند به عنبر خوی خود  
 ز آنک بینی بر پلیدی می‌نهی

---

### جلسه بیست‌وششم

گر شدی عطشان بحر معنوی  
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس  
 هر دکانی راست سودایی دگر  
 مثنوی ما دکان وحدت است  
 تشنه می‌نالد که ”کو آب گوار؟“  
 بانگ آبم من به گوش تشنگان  
 برجه ای عاشق بر آور اضطراب  
 هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب  
 آب حیوان خوان، مخوان این را سخن  
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار  
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 این چه می‌گویم به قدر فهم توست  
 فهم آب است و وجود تن سبو  
 شاخه‌های تازه مرجان ببین  
 این سخن شیر است در پستان جان

فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی  
 مثنوی را معنوی بینی و بس  
 مثنوی دکان فقر است ای پسر  
 غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
 آب هم نالد که ”کو آن آب خوار؟“  
 همچو باران می‌رسم از آسمان  
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!  
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب  
 روح نو بین در تن حرف کهن  
 تا که از زر سازمت من گوشوار  
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
 وصف حال است و حضور یار غار  
 مردم اندر حسرت فهم درست  
 چون سبو بشکست ریزد آب از او  
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین  
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

هاتف ار مرده بود گوینده شد  
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  
پرده در پنهان شوند اهل حرم  
برگشایند آن ستیران روی بند  
از برای دیدهء بیبا کند  
از برای گوش بی حس اصم  
صد هزاران گل برویم چون چمن  
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

مستمع چون تشنه و جوینده شد  
مستمع چون تازه آمد با ملال  
چون که نامحرم در آید از درم  
ور در آید محرمی دور از گزند  
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند  
کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
گر سخن کش یابم اندر انجمن  
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل  
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار  
درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
جاهل ار زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است  
دانهء معنی بگیرد مرد عقل  
ماجرای بلبل و گل گوش دار  
کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
هزل تعلیم است آن را جد شنو  
هر جدی هزل است پیش هازلان  
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
هین بی‌بالا پر میپر چون جغد پست  
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟  
بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟  
گندمی بستان که پیمانہ است رد  
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟  
عمرو یک واو افزون دزدیده بود  
چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز  
گر چه گفتی نیست سر گفت هست  
گفت در شطرنج کاین خانهء رخ است  
خانه را بخرید یا میراث یافت؟  
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
گفت این پیمانہء معنی بود  
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
گفت نه من آن ندانم عمرو را  
گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
زید واقف گشت دزدش را بزد

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر دوم، بیت 1878 الی 1931

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار  
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت  
چون که از عقلش فراوان بد مدد  
برد او را زخم آن دبوس، سخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته‌گفت از این خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد  
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا  
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز  
شوم ساعت که شدم بر تو پدید  
بی جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم  
می‌جهد خون از دهانم با سخن  
هر زمان می‌گفت او نفرین نو  
زخم دبوس و سوار همچو باد  
ممتلی و خوابناک و سست بد  
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد  
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو  
او

ز دهانش باز بیرون می‌فتاد  
صد من کردی تو نادیده جفا؟  
تیغ زن یکبارگی خونم بریز  
ای خنک آن را که روی تو ندید  
ملحدان جایز ندارند این ستم  
ای خدا آخر مکافاتش تو کن  
اوش می‌زد کاندرا این صحرا بدو  
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد  
پا و رویش صد هزاران زخم شد  
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد  
مار با آن خورده بیرون جست از  
سجده آورد آن نکوکردار را  
چون بدید آن دردها از وی برفت  
یا خدایی که ولی نعمتی  
مرده بودم جان نو بخشیدی‌ام  
من گریزان از تو مانند خران  
صاحبش در پی ز نیکو گوهری  
لیک تا در گرگش ندرد یا ددش  
با در افتد ناگهان در کوی تو

چون بدید از خود برون آن مار را  
سهم آن مار سیاه زشت زفت  
گفت خود تو جبریل رحمتی  
ای مبارک ساعتی که دیدی‌ام  
تو مرا جویان مثال مادران  
خر گریزد از خداوند از خری  
نه از پی سود و زیان می‌جویدش  
ای خنک آن را که بیند روی تو



چند گفتم ژاژ و بی هوده ترا  
من نگفتم جهل من گفت آن

گفتن بی هوده کی تانستمی  
گر مرا یک رمز می گفتی ز حال  
خامشانه بر سرم می کوفتی  
خاصه این سر را که مغزش کمتر

آنچه گفتم از جنون اندر گذار  
زهرهء تو آب گشتی آن زمان  
ترس از جانت بر آوردی دمار  
شرح آن دشمن که در جان

نه رود ره نه غم کاری خورد  
نه تنش را قوت روزه و نماز  
همچو بره پیش گرگ از جا رود  
پس کنم ناگفته تان من پرورش  
دست چون داود در آهن زنم  
مرغ پر برکنده را بالی شود  
نه ره و پروای قی کردن بدی  
رب یسر زیر لب می خواندم  
ترک تو گفتن مرا مقدور نی  
اهد قومی اینهم لا یعلمون  
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج  
قوت شکرست ندارد این ضعیف  
آن لب و چانه ندارم و آن نوا  
زهر ایشان ابتهاج جان بود  
این حکایت بشنو از بهر مثال

ای روان پاک بستوده ترا  
ای خداوند و شهنشاہ و امیر  
مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی  
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال  
لیک خامش کرده می آشوفتی  
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست  
است

عفو کن ای خوبروی خوب کار  
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن  
گر ترا من گفتمی اوصاف مار  
مصطفی فرمود اگر گویم به راست  
شماست

زهره‌های پر دلان هم بر درد  
نه دلش را تاب ماند در نیاز  
همچو موشی پیش گربه لا شود  
اندر او نه حيله ماند نه روش  
همچو بوبکر ربابی تن زنم  
تا محال از دست من حالی شود  
مر ترا نه قوت خوردن بدی  
می شنیدم فحش و خر می راندم  
از سبب گفتن مرا دستور نی  
هر زمان می گفتم از درد درون  
سجده‌ها می کرد آن رسته ز رنج  
از خدا یابی جزاها ای شریف  
شکر، حق گوید ترا ای پیشوا  
دشمنی عاقلان زین سان بود  
دوستی ابله بود رنج و ضلال

---

## جلسه بیست و هفتم

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی  
 مثنوی را معنوی بینی و بس  
 مثنوی دکان فقر است ای پسر  
 غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
 آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"  
 همچو باران می‌رسم از آسمان  
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!  
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب  
 روح نو بین در تن حرف کهن  
 تا که از زر سازمت من گوشوار  
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
 وصف حال است و حضور یار غار  
 مردم اندر حسرت فهم درست  
 چون سبو بشکست ریزد آب از او  
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین  
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان  
 هاتف ار مرده بود گوینده شد  
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  
 پرده در پنهان شوند اهل حرم  
 برگشایند آن ستیران روی‌بند  
 از برای دیدهء بینا کنند  
 از برای گوش بی‌حس اصم  
 صد هزاران گل برویم چون چمن  
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

گر شدی عطشان بحر معنوی  
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس  
 هر دکانی راست سودایی دگر  
 مثنوی ما دکان وحدت است  
 تشنه می‌نالد که "کو آب گوار؟"  
 بانگ آبم من به گوش تشنگان  
 برجه ای عاشق بر آور اضطراب  
 هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب  
 آب حیوان خوان، مخوان این را سخن  
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار  
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 این چه می‌گویم به قدر فهم توست  
 فهم آب است و وجود تن سبو  
 شاخه‌های تازهء مرجان ببین  
 این سخن شیر است در پستان جان  
 مستمع چون تشنه و جوینده شد  
 مستمع چون تازه آمد با ملال  
 چون که نامحرم در آید از درم  
 ور در آید محرمی دور از گزند  
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند  
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
 گر سخن کش یابم اندر انجمن  
 ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
 ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل  
 گر چه گفتمی نیست آن جا آشکار  
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است  
 دانهء معنی بگیرد مرد عقل  
 ماجرای بلبل و گل گوش دار  
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند

گنج می جو در همه ویرانه‌ها  
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
جاهل از زر برد خاکستر شود

هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
هزل تعلیم است آن را جد شنو  
هر جدی هزل است پیش هازلان  
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
هین ببالا پر میپر چون جغد پست  
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟  
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت  
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟  
بی گنه او را بزد همچون غلام؟  
گندمی بستان که پیمانہ است رد  
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز  
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟  
عمرو یک واو فزون دزدیده بود  
چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز  
گر چه گفتی نیست سر گفت هست  
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است  
خانه را بخرید یا میراث یافت؟  
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب  
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
گفت این پیمانہ معنی بود  
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
گفت نه من آن ندانم عمرو را  
گفت از ناچار و لاغی بر گشود  
زید واقف گشت دزدش را بزد

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر ششم، بیت 703 به بعد

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

از این آشفته بی دل چه می خواهی؟

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم  
نمی دانم

و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که می دانی و جواب مطرب امیر را

در حجاب نغمه، اسرار ألسنت

مطرب آغازید پیش ترک مست

من ندانم تا چه می‌خواهی ز من؟  
 تن ز منم یا در عبارت آرمت؟  
 می‌ندانم من کجایم؟ تو کجا؟  
 گاه در بر، گاه در خون می‌کشی  
 می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد  
 ترک ما را زین حراره دل گرفت  
 تا علیها بر سر مطرب رسید  
 گفت نه مطرب کشی این دم بد است  
 کوفت طبعم را بکوبم من سرش  
 ورمی‌دانی بزن مقصود بر  
 می‌ندانم می‌ندانم در مکش  
 تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری  
 در کشی در نی و نی راه دراز  
 هست تنقیح مناط این جایگه  
 تو بگویی نه شراب و نه کباب  
 آن چه خوردی آن بگو تنها و بس  
 گفت مطرب ز آنکه مقصودم خفی است  
 نفی کردم تا بری ز اثبات بو  
 چون بمیری مرگ گوید راز را

من ندانم که تو ماهی یا وثن؟  
 می‌ندانم که چه خدمت آرمت؟  
 این عجب که نیستی از من جدا  
 می‌ندانم که مرا چون می‌کشی  
 همچنین لب در ندانم باز کرد  
 چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت  
 بر جهید آن ترک و دبوسی کشید  
 گرز را بگرفت سرهنگی به دست  
 گفت این تکرار بی‌حد و مرش  
 قلتبانا می‌ندانی گه مخور  
 آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش  
 من بپرسم کز کجایی هی مری  
 نه ز بغداد و نه موصل نه طراز  
 خود بگو من از کجایم باز ره  
 یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب  
 نه قدید و نه ثرید و نه عدس  
 سخن خایی دراز از بهر چیست  
 می‌رمد اثبات پیش از نفی تو  
 در نوا آرم به نفی این ساز را

تفسیر موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی  
 که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

ز آنکه مردن اصل بد ناورده‌ای  
 بی‌کمال نردبان نایی به بام  
 پس کجا بی‌صیقل آینه شوی  
 کاو رمد در وقت صیقل از جفا  
 آب حیوان در درون ظلمت است  
 رنج این تن روح را پایندگی است  
 که بدست خویش خوبانشان کشند  
 بس خرابی‌ها که معماری بود

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای  
 تا نمیری نیست جان کندن تمام  
 گر به هر زخمی تو پرکینه شوی  
 من عجب دارم ز جویای صفا  
 زندگی در مردن و در محنت است  
 پروریدن جسم را دل‌مردگی است  
 عاشقان آنکه شراب جان کشند  
 بس عداوت‌ها که آن یاری بود

صد درستی در شکست خضر هست  
سوی تخت و بهترین جاهی کشد  
آنچه اندر وهم ناید آن دهد  
بعد از آن ویرانی آبادان کند

گر خضر در بحر کشتی را شکست  
آن کسی را کش چنین شاهی کشد  
نیم جان بستاند و صد جان دهد  
راه جان مر جسم را ویران کند

-----

فکر شیر و گور و دل چون بیشه‌ها  
زانکه خاریدن فزونی گر است  
احتما کن قوت جانت ببین  
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟  
دام بگذاری، به دام او روی  
صید بودن خوشتر از صیادی است  
آفتابی را رها کن ذره شو  
دعوی شمعی مکن، پروانه باش  
غره هستی، چه دانی نیست چیست؟!  
از وجود خویش والی کم تراش  
آن حجاب چون صدف دیوار او،  
ابر تاب آفتابش می‌شود  
خویشتن بینی در آن شهر کهن  
بحریان را خامشی تلقین بود  
وآنگهان چون لب حریف نوش شو  
خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها  
احتماها بر دواها سرور است  
احتما اصل دوا آمد یقین  
آنکه ارزد صید را عشق است و بس  
تو مگر آبی و صید او شوی  
عشق می‌گوید بگویشم پست پست  
گول من کن خویش را غره مشو  
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش  
کارگاه صنع حق در نیستی است  
پس رو و صامت شو و خاموش باش  
چون گهر در بحر گوید: "بحر کو؟"  
گفتن آن "کو" حجابش می‌شود  
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن  
این خموشی مرکب چوبین بود  
چندگاهی بی لب و بی گوش شو  
چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش؟

-----

متن جلسات بیست‌وهشتم به بعد بزودی در ادامه خواهد آمد.

صفحه‌ء اصلی جلسات شرح مثنوی:

<http://masnawi.persianblog.com>

آدرس تماس: [Panevis@yahoo.com](mailto:Panevis@yahoo.com)